

جہیں

بعلم: جواہر خل





جو ادھار پل

# مریم بن

چاپ سوم

ناشر :



«کانون معرفت»

تهران — خیابان لاله‌زار — تلفن ۳۲۴۳۷  
تلگرافی «معرفت»

**حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است**

---

چاپ این کتاب در اسفندماه ۱۳۴۲  
در چاپ جواهری بپایان رسید

مَرْبُون



## ای همین مهربان باش !

سه سال از آن سال گذشت و من طی این سی  
و شش ماه از او بی خبر بودم .

دبیر بودم . دبیر تاریخ و جغرافیای  
دبیرستانهای اهواز بودم و چنان بکار خود  
گرفتار بودم که خاطرات جوانی بیاد من  
نمود .

من بادا نشسترا یعنی تعهد کرده بودم که  
در دو سال اول وظیفه خود را در خارج تهران  
انجام بدهم، وزارت فرهنگ کمک کرد  
و مرا با اهواز فرستاد .

اگر چه هوای اهواز گرم و محیطش کوچک  
است ولی هر چه باشد خانه خودم است . من

اهوازی هستم.

من تحصیلات متوسطه ام را نیمه تمام در  
اهواز گذرانیدم و بتهران عزیمت کردم و شش  
هفت سال دیگر هم در شهر تهران بتحصیلاتم  
ادامه دادم تا لیسانس شدم.

مادر مهربانم از دارائی کوچکی که  
بمیراث داشت برای من پول میفرستاد و چشم  
براه من بود که چه وقت میان سرهاسری بیرون  
بیاورم.

در آنوقت که بتهران آمدم کودکی پانزده  
شانزده ساله بیش نبودم و در یک خانواده بهبهانی  
که در خیابان منیر یه زندگی میکردند پانسیون  
شدم.

باما آشنا بودند.

شاید بامادرم نسبت دوری هم داشتند هر چه  
بود بمن خیلی خوش میگذشت.  
یادم می آید که در آنوقت مهین خیلی بچه  
بود.

هنوز وقت دستانش هم نشده بود  
مهین دختر چهار پنج ساله‌ای بود که همه  
روزه بخانه مامی آمد و با بچه‌های همسایه  
بازی میکرد.

این مهین یگانه دختر از زن و شوهر جوانی  
بود که همسایه دیوار بدیوار ما بودند.

یک پسره زرد نبو و مرض داری هم همراه  
مهین بود تقریباً دو سال از دختره بزرگتر  
بود.

خانم خانه ما میگفت این پسره پسر عمه  
مهین است. هم‌دیگر را دوستدارند نافشان  
با اسم هم بریده شده است اما من باور نمیکرم  
زیرا مهین چندان به کاووس اعتماد داشت.

این کاووس بود که همیشه دنبال مهین موج  
موج میکرد.

اگر چه بحث و انتقادی در این ماجرا  
نباشد زیرا میان دو طفل هنوز بدنه سالگی فرسیده  
حرف عشق و آرزو خیلی زود بود ولی من

دلم ذمیخواست مهین پسر عمد خودش را دوست  
بدارد .

از کاووس که مهین را دوست می داشت خوش  
زمی آمد .

مثل اینکه مهین دختر من بود و من با همه  
شور و شریک پدر تازه بدوران رسیده این طفل  
ملوس را دوست میداشتم و امیدوار بودم که  
ستاره بختش ار آفتاب هم روشن تر باشد .  
پدر مهین را نمی دیدم .

خانم خازه ما می گفت که این آقا طلعت  
خانم را ترک گفته ولی طلاقش نداده است .

پدر مهین مرد عیاش و بی بندوباری بود .  
از دارائی فراوانش اسکناسها را بسته  
می کرد و بسته ها را بر می داشت و دو بارو پا  
می گذاشت .

در سفر اخیر که از فرنگ بر می گشت  
یک خانم اطربیشی را هم با خودش آورده بود .  
اینجا بود که دیگر مادر مهین را ترک

کرد

کم کم مهین بزرگ شد و بدستان رفت.  
مهین هرچه بزرگتر میشد و هرچه بمن  
نزدیکتر میشد در قلب من عمیق‌تر جا  
سی گرفت.

مهین بزرگ شد و کاووس هم بزرگ شد  
ولی دیگر کاووس با امتناع دخترک پی برد و  
یواش یواش دامن از این عشق یک جانبه کنار  
کشید.

مهین دوره دبستانش را بپایان رسانید.  
یادم می‌آید برای نخستین بار دفتر یادداشتی  
تهیه دیده و آورد که من این دفتر یادداشت  
را افتتاح کنم.

مهین همیشه با من بود ولی در آن روز  
سایه دل انگیزی که طلیعه جوانی و غرور  
دختران تازه بالغ را نشان می‌دهد بر پیشانیش  
می‌غلطید.

لبانش آتشی‌تر و گونه‌ها یش داغ‌تر شده

بود.

مهین آمدونشست ولبخند زد و دفترش را  
جلوی من گذاشت من داشتم درس‌های خودم را  
حاضر میکردم. مادر حال امتحان بودیم  
نگاهی بدفتر کردم و نگاهی بچهره ببر  
افروخته مهین انداختم.

نگاه من نگاه استفهام آمیز بود، اما هنوز  
برای من توضیح نداده احساس کردم که مهین  
میخواهد خط من سر آغاز این دفتر قشنگ باشد  
خندیدم و گفتم اطاعت‌می کنم.

خداؤندا، چه بنویسم، چه بگویم. دیدم که  
فکر کردن و مقدمه گرفتن مایه معطل شدن  
است. نوشتم.

ای مهین من اگر میخواهی ماه باشی  
مهربان باش. من ماه مهربان را دوست  
میدارم.

انگار که از آتشی فرار میکند دفتر را  
برداشت و رفت و مرا بحال خود گذاشت.

آنال گذشت و سال دیگر دوره تحصیلاتم  
دردانشسر اخاتمه یافت.

لیسانسم را گرفتم و تسلیم خدمت وظیفه  
شدم البتة، خانه من همان خانه دیرین من بود که  
به همه چیزش دل بسته بودم .

بدرودیوار کوچه و گذر و حتی به پیچ خیابان  
منیریه که اتو بوس امیریه در آن جا پیاده ام میکرد  
علاقه داشتم

با اینکه جای شبانه روزی من دانشکده  
افسری بود باز هم همین خانه را خانه خودم  
میشمردم.

خدا میداند در آن روز که بالباس افسری  
مأمور اهو از شدم بر من چه گذشت دلم نمیخواست  
تهران و خیابان منیریه و خانه و صاحب خانه و  
همسایه عزیزم را ترک کنم.

مهین هم حالا دختری پا فزده شانزده ساله  
بود. هنوز بد بیرستان ناموس میرفت.

مهین و ناطعت خانم تا دم قطار بدر قهقهه

کردند . هنگامیکه لکوموتیوسوت کشید  
برای آخرین بار دستی تکان دادم و دیدم که  
مهین نمی تواند دستش را بلند کند، هیجان غم  
و سیل اشگ مهین قشنگ را داشت از پای در  
می آورد .

نه . اینطور نبود . من بمهین فکر نمی کردم ،  
دلبستگی من باین دختر که مثل یکپارچه  
آتش سراپا شعله می کشد همچنان دلبستگی  
پدری بدختر جوانش بود .

من مهین راهنور پدرانه دوست هیداشتم  
دست بر قضا پدرش هم مرده بود و به مهر بانی  
مردی که پدرانه دوستش داشته باشد احتیاج  
داشت .

لکوموتیوسوت کشید و قطار براه افتاد .  
البته تا چند ساعت دیگر و شاید تا اهواز  
این فکر یعنی فکر مهین قلبم را می فشد امادر  
گرمای سوزان ساحل کارون این غم در قلب  
من سوخته خاکستر شد ، من مهین را فراموش

• کرده بودم،

دوره خدمت نظام را در همانجا برگزار  
کردم و بنا بیشنهاد فرهنگ اهواز وزارت  
فرهنگ هم موافقت کرد که من در همان  
شهر برای دانش آموزان شهر درس تاریخ و  
جغرافیا بگویم.

مادرم مثل مادرشما و مادر دیگران که  
آرزوی دامادی پسرشان را در سرشان میپرورانند  
بعد از گوشه و کنایه لب بتصریح و تأکید  
گشود. هی تصریح کرد و هی تأکید کرد تا  
دختری از دختران اصفهان را که در اهواز بسر  
میبرد برای من عقد کرد. عروسی ماه مانند  
صدها عروسی دیگر خیلی عادی بود.

من وزن زن و مردی بودیم که پای قرآن و  
قانون دست بدست هم دادیم و زن و شوهر  
شدیم.

در حساب ما حرف ماه عسل نبود زیرا  
آنقدر با حنظل زندگی خو گرفته بودیم که میزه

عسل فراموشمان شده بود .

سالی هم گذشت و پسری هم بردا من ما نشست  
مادرم گفت که تا بستان امسال را در تهران  
خواهیم گذرانید . اسم تهران با بهام لطیفی  
بندهای قلبم را تکان داد .

بفکر تهران افتادم . او ه تهران . امسال  
سه سال است که از تهران خبر ندارم . نه از تهران  
ونه از امیریه ومنیریه تهران . ای عجب شد که  
یکباره ذرات وجود م بهوای تهران پر میکشد .  
آیا چه خواهد شد .

آیا حادثه ای در آنجا با تظارم کمین گرفته  
است !

آفتاب خرداد در خشید و گرمای اهواز  
بنها یست رسید . دست و پا کردم و کار و بارم را در  
فرهنگ بهم ریختم و با همان قطار که سه سال  
پیش تهران را بدرود گفته بودم دو باره رو  
بتهران نهادم .

من و مادرم وزنم . سه تائی کوپهای را اشغال

کردیم و کوچولوئی هم در زیر دست و پای ما  
این نظر ف و آن نظر ف میلولید.

شب هنگام شهر تهران از دور پدیدار شده  
شهری که در امواج برق مثل دریائی مالامال  
از طلای گداخته موج میزد . این شهر شهر تهران  
بود .

شب را در مسافرخانه‌ای بسر بر دیم و بنا  
با صرار مادرم صبح فردا بخانه قوم و خویش  
خودمان رخت کشیدیم .

قوم و خویش مایعنی همان خانواده بهبهانی  
که نزدیک بده سال مرا در خانه خود پذیراءی  
کرده بودند .  
از دیدار ما خوشحال شدند . زنم را دیدند و  
پسندیدند .

پسر کیکساله مرادست بدست گردش دادند  
خانم خانه گفت که هنوز با طلعت خانم  
هم سایه ایم .

اسم طلعت مرا بیاد مهین انداخت ، دلم

خواست مهین را ببینم حالا باید زن بــزدگی  
شده باشد.

سه سال یک عمر کوچک است آیا با کاووس  
عروسي کرده است یا نه؟ آیا کاووس را دوست  
میدارد یا نه؟

خانم گفت که کاووس و مهین حال و احوالشان  
خوب است. میراث پدر یک جا بمهین رسیده و  
برای خودش دختر ثروتمندی است و امروز و  
فردا با کاووس عروسی خواهد کرد.

دیدم باز هم از کاووس بد مردمی آید. خودم را  
سرزنش کردم. یعنی چه. چه آدم بدی باید باشم  
که بیجهت از مردم بدم می آید. بخودم لعنت  
فرستادم و برای اینکه کمی قدم بزنم آهسته  
آهسته از منیریه بسمت امیریه پیچیدم.

سرپیچ خیابان ناگهان باطلعت خانم بر.  
خوردم. یک برخورد عجیب درست سرپیچ  
خیابان این خانم را که از کوچه بخانه بر میگشت  
دیدم

هنوز احوالش را نپرسیده مهین پیداشد. هر  
سه لال شدیم.

من و مهین در برابر هم لال شدیم و این خانم  
که سخت اندوه‌ناک و فرسوده بچشم می‌آمد.  
این هم لال شد. یعنی چه، چرا باید این  
ملاقات عادی مادونفر و آشکارا از حال ببرد.  
چطور شد که ما توازن فکر و تعادل نگاه  
خود را از دستدادیم.

آیا هم دیگر را دوست میداشتیم؟ آیا حساب  
عشق و آرزوهای در میان بود. اینکه محل  
است.

من در اهواز از دو ماں پیش زن گرفتم و  
مهین هم امسال می‌خواهد شوهر کند پس راز این  
التهاب و اضطراب چیست.  
ناگهان گره بغمه در گلوی مهین بشکست  
و همانجا گریه را سرداد.

سه نفری بخانه ایشان بر گشتیم، دفتر  
خاطراتش را از روی هیز برداشتیم خط هفت

سال پیش خودم را در نخستین صفحه‌اش  
شناختم.

«ای مهین اگر میخواهی ماه باشی  
مهربان باش زیرا من ماه مهربان را دوست  
میدارم.»

ورق زدم و بازهم ورق زدم . خطهای  
کج و معوج فکوهای جور و اجور و شعرهای  
دراز و کوتاه . احیاناً پندها و نصیحت‌های اولی مهین  
در آخرین صفحه این دفتر نوشته بود :

«بخاطر تو . بخاطر تو که ماه مهربان را  
دوست میداری من هم برای همیشه مهربان خواهم  
بود مهین مهربان تو»

هنوز اشگهایش خشگ نشده بود . هنوز  
نفس نفس هیزد من شتر سواری بودم که «دولـاـ»  
دولـاـ رفتن کاری برایم صورت نمیداد .

زن داشتم و بچه داشتم . مهین و مادرش هر دو  
بخانه ما آمدند و با مادر و همسرم دیدار هم  
کردند اما نه دختر ک از دیدار زخم ترسید و نه

من توانستم با داشتن زن و فرزند مهین را نادیده  
بگیرم .

حدیث عشق کاووس و مهین هم در خیابان  
منیریه غوغائی بر انگیخته بود . البته این  
حدیث برای من تحمل ناپذیر بود . من نمیتوانستم  
رقیب بپذیرم .

هر وقت که اسم کاووس را بزبان میآوردم .  
خونسردانه میخندید اما من داشتم سکته  
میکردم .

آیا مهین بمن دروغ میگوید ؟ آیا با کاووس  
قول و قراری نگذاشته است  
بالاخره در مهتاب دل افروز الاهیه مهین  
را بحرف آوردم .

مهین گفت که کاووس پسر عمه من است و  
نامزد من بوده بنا بود که من و او باهم عروسی  
کنیم . ولی من از همان روزهای کودکی  
عذرش را خواستم .

من دل بمهر تو بسته بودم در زندگی من

جز تو چیز دیگری جز « هیچ » وجود نداشت  
و برای ابد هم وجود نخواهد داشت .  
سه چهار سال پیش پدرم مردومادرم که از  
شهر جوانش خیری ندیده بود چشم طمع  
به کاووس دوخت ، مادرم زن بد بختی است .  
نه از جوانی بهره دید و نه مزه عشق و وصال را  
چشیده است .

کاووس همسفت و سخت بمادرم چسبید .  
زمزمه علاقه این دو نفر که با هم به هیچ  
جوری جور در نمی آمدند خانواده مارامقتضع  
کرد .

حرف مردم بجایی رسیده بود که بی پرده این  
رسوائی را جلوی من به زبان می آوردند . بمن  
می گفتند که بالاخره پسرعمد تو با مادرت  
عروسي خواهد کرد .

این حرف خیلی تلخ بود : و قاحت مادرم  
بمن مجال نمیداد که این شایعات را تکذیب  
کنم ، غصه ها خوردم ، فکرها کردم ، تا

بالاخره راه خود را یافتم .

برقی بچشم انداختم ، رنگی بچهره دادم  
و بجان کاروس افتادم کاووس که دختر جوان  
و ثروتمندی را شیفتہ خود دید مادرم را ترک  
گفت : مسلم است که مرا بر مادرم ترجیح

میداد .

من دل هو سنایک مادرم را ذره ذره برد من  
جلوی چشم مادرم از کاووس دلربائی کردم و  
علی رغم اشتیاق خودم باین پسر منحوس روی  
اشتیاق نشان دادم .

مادرم از فراق کاووس ورنج شکست پیر و  
ناتوان شدوباین قر کیب در آمد ؛ مادرم خورد  
شد، هنگر نمی بینی این زن سی و هفت ساله  
اکنون به زنهای شصت هفتاد ساله می ماند ،  
چطور در هم شکست و بر هم خورد.

این کارهارا من کردم تا کاووس را از دست  
مادرم در بیاورم . و هدف نهائی من همین

بود . دیگر با کاووس کاری ندارم ترا که  
دارم .

مهین بازو های بر هنهاش را بگردند  
انداخت . لبان آتشناک مهین دهانم را داغ  
کرده بود : هنوز داشت میگفت ترا که دارم  
که دیگر .

از پشت درخت ها این فریاد از گلوی  
مضطربی درآمد  
— مهین ! مهین !

و بعد هیکل کاووس بمهتاب افتاد ، جلو تر  
دوید و گفت مادر تو در پشت این درخت ها افتاده  
دارد میمیرد ، بیا و مادرت را دریاب بیا و دم  
آخر ...

دیگر به مهین مهلت فکر کردن نداد  
دستش را گرفت باهم در سایه روشن های کنار  
جاده محو شدند ، پس از چند لحظه مهین جانم  
را بناله انداخت .

تیغه کاردتا دسته در قلب مهین فرورفت بود

مهین غرق در خون بود کاووس در پایی میز  
عدالت اعتراف کرد که مهین فریبمدادو من  
هم تلافی کردم امسال شش سال است که قاتل  
مهین در زندان قصر بسر می برد .

آنجاگِلان بود

چندروزیست که از رشت بر گشته‌ام . من  
شهر افسونگر رشت را تا چند روز پیش ندیده  
بودم اما از رشت و رشت‌ها افسانه تاریخی  
بخاطر داشتم .

روز گاری بود که سر زمین گیلان دژ  
آزادی ایران و مهد احرار و آزادگان خاور  
زمین بود .

کانون نور و نعمت و تمدن و تجدد و سرچشمه  
فکر و فضیلت بود .

کشور ایران باغی دلگشاپر و بوستانی  
دلانگیزتر از سر زمین گیلان نداشت .

در ماجرای مشروطیت ایالت گیلان بر  
ضد تهران مستبد مجهز شده بود و این

گیلان مسلح بود که به تهران مستبد اعلان  
جنگ داد.

سپهدار رشتی و سپهسالار تنکابنی اسم خود  
را پهلوی نام جاویدان ستارخان و باقرخان  
نوشته بودند.

من چندروز پیش از خاک گیلان دیدن کردم  
و آنجا را که سپهدار و سپهسالار «مهیار»  
دیلمی و نوابغ «دیالمه» را پرورش داده از  
نzdیک دیدم ولی کاش که دیدار گیلان هر گز  
نصیب من نمیشد، ای کاش آرزوی دیدار  
گیلان مثل هزاران آرزوی دیگر در دل من  
خون شده بود.

نام این سرزمین سبز و شاداب را در جغرافیای  
اقتصادی دنیا «هندوستان کوچک» گذاشته‌اند.  
اینجا گیلان است.

اینجا هندوستان کوچک است یعنی خاک  
زرخیز و آب حیات بخش و باران رحمت و  
بر کت دارد یعنی علاوه بر آب و نان خود

میتواند به میلیون میلیون مردم دیگر هم نان و  
آب بدهد.

یعنی تا آنجا سرمايه دارد که قادر است  
جهانی راسیرو سیراب سازد ولی افسوس که  
امروز خود بنان شب خویش محتاج است .

شمارا بخدا نگذارید حرفهای من بکسی  
بر بخوردتا بگویم که چطور هندوستان کوچک  
دنیا خود بر سر چزانهای پر گنج خویش دارد  
از گرسنگی میمیرد .

البته من هم دیدم . طبقه ثروتمندو دهدار  
و آبادی دار رشت را دیدم ولی ثروت این طبقه  
به حیات اقتصادی گیلان ربطی ندارد .

گیلان یعنی دهات گیلان ، گیلان یعنی  
دهکده‌های محروم و مطرود گیلان . گیلان  
یعنی این پا بر هنها و لخت و عورها که شما  
رادر هیچ جای رشت آسوده نمی گذارند و تا  
همه جا بخاطر یک سکه مسی بدنبال تان  
میدوند ،

کیلان یعنی این فقر و فلاکت و قحطی و  
افلاس عظیم که بر اکثریت نزدیک به تمام مردم  
کیلان مسلط است .

من یک چنین محیطی را از نزدیک دیده ام و  
بفریاد آمدہ ام .

من زنهای جوان و مردهای آماده بکار و  
کودکان نورس و دختر کان ماهر و را دیده ام که  
دست نیاز و احتیاج بدامن این و آن میزند ندو  
از این و آن تمدنی نان می کردند .

سر زمینی که محصول بر نجاش در خاور  
میانه بیمانند است خود سربی شام بر زمین  
میگذارد و این مردم که بجای خاک خورد  
طلاب زیر پا دارند ببچاره و مستمند بشر  
میبرند .

آن نویسنده مصری که در چند سال پیش  
کتابی با اسم « زن و دنیا » منتشر کرده بود از  
رشته هم یاد کرده بود من در آن وقت نتوانستم  
خاطرات این جهان دیده دروغگو را در

باره وشت باور کنم اما این همان رشت است  
که می بینم و این همان حقیقت رقت بار است  
که بیگانه‌ای در حق رشت و گیلان نوشته  
است.

بعد از تعریف و تمجیدی که از زیبائی  
گیلان و خوشگلی فرزندان گیلان بمعیان  
آورده مینویسد.

«... دو هم‌ماننخانه «ساووی» بسر میبردم  
اما از ترس «گدا» جرأت نداشتم پا بخیابان  
بگذارم،

از چپ و راست دستهای لخت و عور و  
چرک و چروکیده بسمت من دراز میشد همه  
می گفتند «آقا آقا» همه مستمند و بین‌وا  
بودند...»

«... هر گز باور نمیداشتم که کسی در  
سر زمین گیلان گرسنه بماند مگر ممکن  
است آب باشدو خاک باشد و نان نباشد مگر  
هیچکس در ساحل نیل تشنگی نمیکشد،

البته برای من ویک نفر نویسنده خاور  
میانه که در زنجیر استعمار و استعمار مردم  
پست و بی شرم و بی شرف اروپا جان می کنیم  
و گذشته از این خودمان هم لات و آسمان  
پلاسیم دیدن «گداو «گرسنه» چیز تازه‌ای نیست  
ولی ببینید چه ماتمی است که «مرده شور» هم  
گریه می‌کند،

چه هنگامه‌ایست که من و آن مصری مثل  
من، دربر 'بر این هنگامه گیج و ویج مانده‌ایم.  
آیا این سازمانها بنام خیرات و میراث ملیونها  
ریال بر خزانه ملت‌هوار هستند و هر چندی  
یکبار بادست و زبان اولیای «پرورش افکار»  
تظاهر و خودنمائی می‌کنند با این آشفتگی‌ها و  
بدبختی‌ها با چه چشمی مینگرن .

آخر دست کم بخودشان چه جواب خواهند  
داد .

پس معنی مبارزه با فقر و فاقه چیست آیا

نتیجه طرح نقشه‌های اقتصادی و تنظیم بر  
نامه‌های هفت ساله و هفتاد اینست؟ آیا دیگر  
تکرار این مزخرفات شرم آور نیست؟ من شرم  
میکنم که بگویم در آنجا چهها دیدم و  
شنیدم.

یک نفر بنام اخلاق و مبارزه بر ضد فحشا  
دستور داد رفاحش خانه‌ای رسمی را استند و یک  
مشت بد بخت و مفلوک و مریض را توی خیابان‌ها  
ریختند.

هیچ‌کس و حتی این زن‌های خود فروش  
و در بدرهم با فحشا و فجور موافق نیستند،  
زنها ایکه مثل ماشین نه حس و نه احساس و  
نه زندگی و نه زندگانی هیچ‌نداشتند و از کنج  
منجلاب‌های فساد به خیابان‌های شهر رشت ریخته  
شده بود.

در شگه‌چی‌هائیکه در پای مجسمه میدان  
شهرداری پرسه میزدند مشتریهای خود را باهر  
چند تازنی که دلش میخواست توی در شگه

می نشانیدند و از شهر بدر می بردند .

در شگهچی می گفت من مسافرها را « باغ  
قاسم » می برم « باغ قاس » آزاد است در شگهچی  
می گفت که در فاحشه خانه ها را بسته اند تا  
مردم قاچاقی بیانع بروند و حق و حساب  
بپردازند .

در شگهچی خیلی چیز ها می گفت که آدم  
خجالت می کشید

بنشینند و حساب کنند و ببینند که این  
بد بخت ها را چه حادثی به بد بختی اند اخته  
و آن فابریک که فاحشه خلق می کند با چه قوای  
می چرخد و بعد مبادی و مبانی فحشار ااز میان  
بردارند .

در آن دیار که مردم نان دارند و آب دارند  
و کار دارند و می توانند زن بگیرند و می توانند  
شوهر کنند تخم فحشا و فجور سبز نمی شود .  
بگذرید از کارهائی را که « ازما بهتران »  
می کنند « ازما بهتران » اختیار دارند . ازما بهتران

هیچ وقت فاحشه نمیشوند زیرا کاردل میکنند  
کاردل که فحشا نیست .

فحشا کار آن زن مستمندیست که در برابر  
قیمت یک لقمه نان و پنیر ناموش رادر اختیار  
این و آن میگذارد و بقوئ خودش «کار» میکند  
این کجا و آن لعبت‌های دلربا که غرق در طلا  
و جواهر و مست از شامپانی و ویسکی تن و  
بدنشان را با اختیار «محبوب» می‌گذارند  
کجا . راست است که میان عشق و فحشا خیلی  
فاصله است .

از این عشق‌ها که بگذرید دیگر جز  
گرسنهای و برنهای و بینوایان فاحشهای  
نمی‌بینید . جز این یک مشت ذن بدبخت که  
عمر و شرف و عشق و جوانی خود را در راه  
سعادت از ما بهتران قربانی کرده و مارک  
فاحشه به پیشانی گذاشته‌اند هیچکس  
فاحشه نیست . پس بداد این بیچاره‌ها  
برسید .



در فاحشه خانه‌ها را بستند و تیره بختان آنجا را توی خیابان ولو کرده و با خرابی چهارتا خانه شهری «باغ‌قاسم» را آباد کرد. مبتکر این فکر معجزه کرده و مسئولین امورهم کتش را بوسیدند که راستی هنر کرده ولی این مسخرگی‌های دیگر خیلی مسخره شده و خوب نیست در دنیای امروز باز هم مسئولین امور مسخرگی در بیاورند.

شما اگر بجای بستن این ماتمکده‌های زان هرجائی را از شمال و جنوب و شرق و غرب ایران جمع کنید و نیمی را بدریاچه خزر و نیمی دیگر را به بحر عمان بریزید، باز هم فاحشه‌ها و فاحشه خانه‌های زیادی خواهید داشت.

به ضرب وزورو قلدري و هارت و پورت که میراث قدرت و عظمت مرحوم هیتلرا است این گرهای سفت و سخت اقتصادي گشوده

فخواهد شد ، تریاکی‌ها با بستن قهوه‌خانه  
دست از تریاک نمی‌کشند باز هم بساط شیره  
گسترده خواهد بودالتیام این شکستگی‌ها و  
مرمت این خرابی‌ها اصلاح اصولی لازم دارد .  
فکر لازم دارد . کار لازم دارد .

دلسوزی و غم‌خواری و وطن‌پرستی می‌خواهد  
و گرنه این تظاهرات و تعارفات از ده سال  
باینطرف سخت مقتضح و رسوا شده و دیگر  
کسی به مسخرگی‌های خنده آور شما جز  
خنده‌های مسخره و استهزاء پاسخ دیگری  
نمی‌خواهد دارد .



از سفر گیلان با خاطر نجیده‌ای بر گشته‌ام  
و چقدر شرمنده‌ام که از این سفر جزانده  
و افسوس ارمغانی نیاورده‌ام مرا بخشید که  
گناهی ندارم .

تب پشیمانی

شنیدم که می‌آید. دارد می‌آید پس کو ؟  
آخر چه وقت خواهد آمد ؟

عمرم در انتظار بسر رسید . دوازده سال  
استکه من چشم برآه او نشسته‌ام . در عین اینکه  
نمی‌خواهم ببینمش باز هم لبا لب آرزو و  
اشتیاق . آرزومندم که یکبار دیگر آن قیافه  
را، آن شمايل را، آن قامت و بالارا ببینم .

شنیدم که می‌آید : می‌گویند حتماً خواهد  
آمد و منهم اورا حتماً خواهم دید زیرا شوهرم  
ناچار است ازوی دیدار کند .

شوهرم بمن خواهد گفت که بنا بشریفات  
اجتماعی و سابقه دوستی و هزاران منطق  
و برها ان دیگر باید بسراغش برود و دل

خودم می خواهد ببینمش مگر نیست که باهم  
دوست بودیم.

آیا بیاد نداری که چه شبها باهم بر روز  
می آوردیم و چه روزها با هم بشب می کشانیدیم  
بیاد داری آن گردش های دسته جمعی که  
ما باهم بر گذار می کردیم چقدر لطف و لذت  
داشت.

چه خوب بود . چه خوب می گذشت . از آنجو  
لبریز می شدیم و بعد میرقصیدیم  
رقص و رقص و همه جور رقصیدن و همه  
جور کیف کردن .

شوهرم مرا بیاد دوازده سال پیش خواهد  
انداخت ولی من حاجتی بیاد آوری کسی  
ندارم .

من خاطره دوازده سال پیش خود را هر گز ،  
حتی یک شب ، حتی یک روز ، حتی یک لحظه  
هم از یاد نبرده ام تا بیاد آوری شوهرم محتاج  
باشم .



هفده ساله بودم و با دختران همسن و سال  
خود در دبیرستان شاهدخت درس می خواندیم.  
کلاس ما کلاس عشق بود . ما بیست و نه  
تا دختر بودیم که در کلاس چهارم دبیرستان  
شاهدخت درس می خواندیم . در میان ما  
دختری که عشق درسر و شوری در دل نداشته  
باشد نبود .

هم کلاسیهای من همه اهل دل و اهل حال  
بودند بیش و کم با پسران جوان خیابان سر  
وسری هم داشتند و این من بیدست و پا بودم  
که توانستم عشق خود را از عالم خیال بعالیم  
حقیقت بیاورم .

خانواده ما خانواده‌ای سخت گیر بود و  
همین سخت گیری بمن مجال و مهلت نمیداد  
که دل به یار مهر بانی بسپارم .

عشق من مثل بغمهای در قاب من گره  
بسته بود و منتظر بود فرصتی بدست بیاورد و

بشکند .

غنچه آرزوی من با نتظر نسیم سحر میلر زید ،  
 تا کی از گریبان افق نفس معطر صبح بجنبد  
 و دامن کشان از کناروی بگذرد و دهانش ببوسد  
 ولبانش را واکند .

امید من بسته باین مدرسه بود ،  
 امیدوار بودم که سعادت خود را در  
 عرض و طول خیابان شاه آباد بچنگ بیاورم  
 ولی افسوس که فرصتم کوتاه بود و امیدم  
 دراز بود .

همدرس‌های من از گردشها و تماشاها و  
 رقصها و حتی سفرهای محترمانه خود تعریف  
 میکردند . و دلم را خون میکردند ای خدا .  
 پس چرا بمن یک چنین دولت عظیم رو نمی -  
 آورد .

بالاخره عمر تحصیلاتم سر رسید و من به  
 آرزوی عزیزم نرسیدم . چه باید کرد حالا  
 دیگر دختری تحصیل کرده و بحدرشو ثمر

رسیده‌ام و با یاری در چهار دیوار خانه با منتظر بخت  
خودم چشم بدر بدوزم .

از ترس اینکه دامن عصمتم لکه بگیرد و  
اسم بدهان مردم بیفتند اجازه نداشت  
پا بکو چه بگذارم

ماهی یکبار به سینما میرفتیم و آنقدر محدود  
و مقهور بودم که از سینما هم چیزی نمی‌فهمیدم  
پدر بی‌انصاف و مادر پر احتیاط و دو تا  
برادر بقول مردم «بددل» چنان بر من سخت  
گرفته بودند که پاک بستوه آمده بودم  
با خدای خودم عهد کردم که بنخستین  
خواستگارم هر کس باشد بی‌چون و چرا  
تسلیم شوم . دست کم این خوبی را خواهد  
داشت که از این زندان جان بلب آور نجات  
بیا بم .

دو سه نفر از قوم و خویش و دوست آشنا  
از من خواستگاری کردند ولی از آزمایش  
برادران ایراد گیرم که مته روی خشخاش

می‌گذاشتند نتوانستند درست در بیایند. دست  
از پا در ازتر بخانه خودشان بر گشتند تا  
نو بت به فریدون رسید این فریدون با برادر  
بزرگم دوست بود ولی من از وی فقط اسمی  
شنیده بودم.

برادرهای من از وی تمجید و تحسین  
میکردند و همین تمجید و تحسین کافی بود که  
پدر و مادرم راهم رضا کند  
فریدون از هفت خان رستم گذشت و کارش  
باينجا رسید که من پسندش کنم.  
من هم با خدای خود عهد بسته بودم که هر  
کس حلقه بر در خانه ما بکو بددعايش مستجاب  
باشد حمال هم میخواهد باشد بالاخره این  
پسر اینقدر نیست که جوانی تحصیل کرده و  
تر بیت شده است.

بی گفت و شنود تسلیم شدم و جشن عروسی  
ما در باغ قشنگ هتل ایران تجریش که  
حالا اسمش راهتل جهان گذاشته‌اند با جلال

و جمال خاطره انگیزی بر گذار شد .

با فریدون عروسی کردم و زندگانی  
فرح بخشی را که می توانم بگویم زندگانی بود  
به پیش گرفتم .

شوهرم ثروتمند و مهربان و دست و دل باز  
بود و بنا باطمینانی که نسبت به تربیت خانوادگیم  
داشت آزادم گذاشته بود .

شیک می پوشیدم و شیرین می نوشیدم و با  
دوستان و آشنایان پیک نیکهای پرسور و  
سروری تشکیل می دادم .

بعجای آن روز گارخشم‌ناک و خشونت‌آمیز  
که‌ماهی یکبار بیشتر رنگ کوچه را نمیدیدم  
حالا وقت من صبح و عصر و وقت و بیوقت  
بتفریح رتاماشا می‌گزدد و در عین حال شوهرم  
را هم دوست میدارم زیرا هیچ دلیلی در میان  
نیست که ایجاد کند دوستش نداشته باشم و  
بدیهی است که این دوستی من از چشم‌هه عشق  
آب نخورده است .

این دوستی ازانس و الفت و شرکت در  
زندگی و همسری و همبالینی مایه میگیرد و  
اسمش هم انس است ولی آن خون گرم و زنده  
که از ابتدای بلوغ در کاسه دلم موجزد و بعد با  
گذشت روزگار خشک شد و سیاه شد و در دلم  
گردیده مچنان دلم را فشار میدهد.

بی آنکه از آینده بیندیشم انتظار دارم که  
این بعض بشکند، این بغمه واشود. این  
خوندو باره موج بزند و بالا بیاید و با اشک  
چشم بیامیزد و بصورت خونا به سیل سیل از  
چشمچشمانم بدامنم سرازیر شود.

در کشاکش این هوس با منصور آشنا شدم  
و این منصور کسی بود که بانگاه داغ و داغ  
کننده خود عقده دلم را گشود.

منصور با شوهرم دوست بود. با هم از  
کودکی بعد رشد رسیدند و با هم مدرسه  
حقوق را پایان رسانیدند و با هم در وزارت  
دادگستری کار میکردند، منتها منصور بازرس

سیار بود و در ولایات و شهرستانها از مؤسسات  
قضائی سر کشی میکرد.

منصور در چریان عروسی ما سرگرم  
بازرسی های قضائی بود و اکنونکه به تهران  
آمده و دارد عهد نخستین را با فریدون تجدید  
میکند پسر من فرامرز یک ساله است.

چشم من که بچشممان زیبای منصور افتاد  
چشم گم شده چندین ساله ام را پیدا کرد.  
آه . همین بود که من مشتاقش بودم . و  
در احلام جوانیم بجستجویش پر میزدم .  
نگاه لبریز از تمتع و تمنای منصور هم  
همین را بمن گفت .

گفت که من هم کوچه بکوچه، دو بدر عقب  
تو میگشتم .

منهم ترا میخواستم ، ترا میپرستیدم تو  
نادیده را در دل و جانم دیده بودم و در معبد  
عشق و آرزو بر آستان جمالت پیشانی می-  
گذاشتم .

یواش یواش زبان ما بهم باز شد و با هم

بشرح فراق پرداختیم:

هر گز آنشب را فراموش نمیکنم که

مهتاب روح پرور تا بستان درودشت شمیران را

در سیم و سیما بغرق کرده بود.

جمع ما در «دزاشوپ» جمع بود و من در

آنشب مثل شمع میسوختم و میساختم و بقول

حافظ میان گریه خنده میکردم. منصور هم

مثل من بخاطر من در سوز و گداز بود.

چرا نسوزم که شراره عشق در قلب من

شعله میکشد و چطور بسازم که بند هراسم و

مقررات یدست و پایم پیچیده و مهلت نفس کشیدن

بمن نمیدهد.

اما این آب آتشناک گوارا باد که

خرد خرد مغزها و فکرها را با آتش میکشد و

آهسته آهسته بند هراسم و مقررات را از هم

وامیکند.

بانگ نوشانوش آرام گرفت و هر کدام

هست و مدهوش بگوشهای افتادند .

از شوهرم خبر ندارم ولی اینرا نمیدانم که  
وی در این دنیا نیست تازحال من و منصور  
خبری بگیرد .

دست بدست هم دادیم و سر بدامنه دشت  
گذاشتم .

سبل نور از چشمهمه مهتاب بیدریغ بکوه و  
دره سرازیر شده بود و این در آشوب همچون  
دریائی عظیم در روشنائی مهتاب موج میزد .  
من و منصور بازو بیازوی هم گذاشته و به  
آرامش یک زورق کوچک بر سطح این دریای  
نورشناهی کنیم .

ضربان قلب ما مجال راز و نیاز به زبان ما  
نمیداد .

این دو قلب مشتاق و مهجور با هم حرف  
میزدند .

برای هم حدیث عشق و آشناهی میگفتند .  
رفتیم و رفتیم و نمیدانم تا کجاها رفتیم

دیگر طاقت من طاق شده بود .  
بازوهای بر هنراه بدور گردان من صور حلقه  
کردم ولب بر لبش گذاشتم و با هم بر روی  
سبزهای مهتاب خورده بیابان در غلطیدیم .  
مست بودم و مست تر شدم . آن بوسه می  
آلود مرادر نشئه ای لذت بخش فرو برد  
بود .

لب و دهان من در حرارت آن بوس آتشناک  
میسوزخت .

کام من از حلاوت آن بوس شیرین از شهد و  
شکر لبریز بود .

هر گز آن شب شیرین را فراموش نمیکنم  
که با منصور بر سبزهای دزآشوب در پای  
شمع ماه بسر کردم و هر گز آن فردای تلخ  
را نمیتوانم ازیاد بپرم که گفت برای ادامه  
تحصیلاتم به امری کاخواهم رفت .

- آخ چرا ؟ ای خدا چرا ترکم میکنی .

لب به پندو نصیحت گشود .

— قدرس ای عزیز من . مسافرت مراجعت  
دارد . من هم پس از دو سه سال باز خواهم  
گشت .

آنوقت برای همیشه در کنار تو خواهم  
ماند . با هم زندگوی خواهیم کرد . با هم  
خواهیم مرد .

دیدم نمی توانم . دیدم برای من مقدور  
نیست که تهران را ببینم و منصور را نبینم .

داشتم دیوانه میشدم . میر قدم هجنونانه  
سر بکوه و صحرابگذارم .

چه بگویم که لحظه وداع برای من چه  
لحظه ای بود .

اگر چه سعدی آن لحظه را بجان دادن .  
تشبیه کرده ولی من که وداع کردم و تلخی  
وداع را چشیدم میخواهم بگویم هزار بار  
جان کنند و جان دادن از وداع محبوب .  
آسانتر است .

گفته بودم بلکه از دلبرود هر آنکه از

دیده گذشت» ولی افسوس که اینطور نبود.  
همه شب هوای دیدار منصور داشتم و همروز  
هوس میکردم باوی بنشینم.

خدا یا میان ایران و «نیوجرسی» چند تا  
دریا و کوه و دشت فاصله است آیا میتوانم  
بصورت گنجشگی در بیایم و بال و پر زنان خود  
را بهدا من منصور عزیزم بیندازم.

کار من بخود کشی کشید و بجنون کشید و  
بر سوائی کشید تا بالاخره تن بقضا دادم و  
بتقدیم رضادادم.

یاک سال گذشت و دو سال گذشت و نوبت  
بسال سوم رسید و باز گشت منصور بتعویق  
افتاد تا اکنون که پس از دوازده سال با ایران  
بر گشته است و من دوازده سال آزگار  
است که شب و روز بسرا هش دیده انتظار  
دوخته ام.



شوهرم آمد و گفت که منصور عزیز ما از

امریکا بازگشته و امشب در هتل جهان  
تجریش مهمانی شکوهمندی بافتخارش  
میدهدند.

گفت دست و پا کن زودتر بشمیران بریم  
و بادوست سفر کرده خودمان بیشتر از دیگران  
صحبت کنیم.

خداوندا چه خواهد شد. اگر از من  
بخواهد که شوهر و فرزندانم را ترک کنم و  
دست تسلیم بدستش بگذارم چکنم چگونه  
دلش را بشکنم. با چه دلی خانه و خانواده ام را  
ترک کنم.

سعی کردم که خود را مثل دوازده سال  
پیش جوان و شاداب کنم تا فکر نکند که  
مرور ایام مهری قشنگش را زشت کرده و پیر  
کرده است.

سعی کردم توالی و تجمل و ذوق و سلیقه ام  
مثل دوازده سال پیش باشد تا گذشت این  
صد و چهل و چهار ماه، گذشت این چهار

هزار و سیصد و بیست روز از یادش برود .  
فکر کند مهری همان مهری و مهر او هم همان  
مهر گذشته است .

انگار که دوره فراق ما لحظه پیش نبوده  
است .

معهذا میان بیم و امید میلرزم . همچون  
بید بیاد افتاده دو تشنجه وار تعاشم .

فضای با غهتل جهان در نور برق غرق بود  
مهما نخانه دو بدو و چهار بچهار با هم قدم .  
میزدند ، چشم باو افتاد که با جمعی از  
دوستان بسمت ما می آید قلب خود را در مشت  
تب کرده خودم فشدم .

آرام باش ای قلب من و گرف نه سوا خواهی  
شد .

نزدیک شد و نزدیک تر آمد ، چقدر خشک .  
و خونسرد است .

ایوای . آیا این منصور من است . این .  
همان منصور ناراحت و بیقرار دوازده سال .

پیش است که امشب اینطور سرد و افسرده است.

نگاه بیگانه اش میگوید که اساساً با تو آشنا نبودم. نگاهش پر نمیکشد. برق نمیکشد.

انگشتان سوزان من در میان دست یخ  
کرده اش یخ کرد.

خودم را بکناری کشیدم و روی نیمکتی  
دور از دیگران نشستم.

دل من در سینه من و پیکر من در پیراهن  
من میلرزیدند.

از برخورد سردش چنان سردم شده بود  
که دندانهای من بهم میخورد.

شوهرم کجاست تاهرچه زودتر شهر بر  
گردیم.

اینجا و آنجا عقب فریدون میگشتم که  
دیدم منصور دست دختر دلربائی را در دست  
گرفته و با هم دارند پشت درختها قدم میزنند.

دخترک ناز می فروخت و منصور ناز می کشید.<sup>۹</sup>  
و اداشت برایش از عشق بازیهای عهد جوانی خود  
تعریف می کرد.

اسم خودم را از دهانش شنیدم . گوش دادم .  
بینم چه می گوید .

منصور بآن دختر گفته بود که مهری در  
دروازه سال پیرزنی پیش نبود و نمی دانم امشب  
آمده باشد یا نه ؟ فکر نمی کنم .

هنگامی که با شوهرم شهر بر می گشتم در  
آتش تب می سوختم تب پشممانی تب خشم .

من از آذشب تا امشب  
به مرگ فکرمی کنم.

.. از آن شب تا امشب « بمِرگ » فکر  
می کنم.

بامن دعوا دارید که چرا از آن دو قلب  
تازه در زهر فرو رفته یاد نمی کنم چرا بیاد  
آن دوجوان نادیده دنیادل از زندگی و دیده از  
دیدار برداشته حرف نمیز نم.

با من دعوا می کنید که چرا با مردم دعوا  
نمی کنم ولی فکر نمی کنید که در اجتماع  
ما کسی باین فریادها گوش شنوا ندارد.  
یک دختر هیجده ساله یک پسر شانزده  
ساله ..

این دو جنازه را بی سرو صدا برداشتند و  
بی صداد آغوش گور گذاشتند و شما قلم مرا

که در این ماجرای بی سرو صدا خاموش مانده  
است محکومی کنید..

ای عجب . من از نوشتن خسته شدم و  
توش و توان شما را بنازم که هنوز از خواندن  
خسته نشدید .

چه بگویم . از کجا صحبت کنم . جان  
جوانان مادر بازار زندگانی ما ارزشی ندارد  
تا بقول سعدی « دست تغابن » بهم بمالم و از  
ارزانی گرانبهاترین کالای خودمان غوغای  
کنم .

انتحار .. انتحار .. آنچه در روز نامه ها از  
انتحار پسران و دختران ما میخوانید بحسبت  
آنچه را که نمیخوانید طرف مقایسه نیست .

شما چه میدانید که در این « خراب آباد »  
چه خبر است در راه عشق و در راه هوس ...  
گاهی از دست زن پدر . و گاهی از ستم مادر  
شوهر .. و بدین ترتیب خاک کشور ما از نعش  
عزیزان ماسیر واخون دل و خوناب چشم ما

سیراب میشود و کسی هم نیست که سرچشم  
فساد را بهم بیاورد.

در کشورهای دیگر .. در آنجا که زنده‌ها  
زندگی می‌کنند خون فرزندان خود را ارزان  
نمی‌فروشند .

جوانان اروپا و امریکا برای اروپا و  
امریکا عزیزند خیلی هم عزیزند . در آنجا  
نمی‌گذارند که طبیعت فناک و قتال پنجه  
بگریبان نوباوگانشان دراز کند تا چه رسد  
با خودشان .. تا چه رسد به انتحار .

اروپا و امریکا جوان رادر درجه نخست  
برای آبادی و عمران و قدرت و سیادت خود  
پرورش میدهند و بعد .. آنهم برای روز مبادا  
برای روزی که مجد و شکوه یک تاریخ در  
خطر تحریر بیگانگان قرار گیرد . در آن موقع  
که فرانسه فریاد برآورد:

«وطن در خطر است»  
در آنجاهای جان آدمیزاده خیلی خیلی

گرانبهاست، این پارسال .. همین سال گذشته  
بود که یک بچه دو وجی توى لوله چاه گير  
کرد . دیدید چه محشری بربا کردند. دیدید  
چه کردند . تماشا کردید که دنیا را بدین  
اعتبار و عظمت چگونه دو برابر این حادثه  
تکان دادند .

قاره امریکا از شمال تا جنوب بخاطر این  
کوچولو میلزید و اروپا .. اروپای سیاسی  
و نظامی در پای تمثال مسیح مقدس مستمندانه  
زانو زد ، اروپا دعامیکرد و امریکا میکوشید  
بلکه نگذارند این کوچولو از دست  
برود .

بلکه بتوانند جان کودکی را از چنگ  
مرگ بر بایند ، چرا . مگر چه خبر شده  
بود .

مرگ یک بچه «فسقلی» که اینهمه هیاهو  
و همه ندارد. بگذارید بمیرد و بعد یک خورده  
گریه کنید آنوقت (قضیه) را «تحت پیکرد»

قرار بدهیدو بالاخره کلکش را بکنید.  
مگر نمیدانید که مادر کشور خودمان چکار  
می‌کنیم.

گروه گروه پسر و دختر را با دست قلم  
شده خود بکام مرگ میریزیم و آنوقت چند  
لحظه «آب غوره» می‌گیریم و بعد پرونده را  
تحت پیگرد قرار میدهیم و باصطلاح رفقا  
با کمان نیست.

اما آن دنیا که دنیای زنده‌هاست می‌گوید  
«نه» می‌گوید من فرزندان خودم را در  
زیر «بوته» پیدا نکردم تا باین آسانی از  
دست بددهم.

من نمی‌گذارم پسر جوان من برود تریاک  
بخورد. نمی‌گذارم دختر قشنگ من پنجه  
بگریبان جان خود را ندازد. من جگر گوش  
خود را از دست نمیدهم.

در آنجاهای حوض و نهر واستخر کم سهل..  
حتی دریاها با پلاژهای عریض و طویل شان

اجازه ندارند بچه‌های مردم را غرق کنند .  
اگر چه عفریت جنگ در خاک اروپا و  
امریکا خمیازه می‌کشد و بر میخیزد و چنگال  
ودندان تیز می‌کند، اما معهذا خون فرزندان  
اروپا و امریکا بر او حرام است.

« انتونی ایدن » وزیر خارجه انگلستان در  
جنگ اخیر برای زنان کار گر مملکت خودش  
نطق کرد و طی نطق خود گفت :  
( خون انگلوساکون خون ارزانی نیست )  
ایدن گفت :

« .. سعی می‌کنیم که دوجبه‌ها سر بازان  
ما کمتر فدا بد هند زیرا نژاد انگلوساکسون  
برای دنیا ارزش حیاتی دارد .

انگلیسی باید زنده بماند انگلیسی باید  
بنام دنیا = بخطاطر صلح ملت‌های جهان در  
این جهان زندگی کند . این خون خون  
گرانبهائیست » ولی خون کمرنگ ما .  
جان خسته و مانده‌ما .. این ( این ) ما متعاع

رنگ و روداری نیست که برایش اینهمه تعزیه  
در بیاورند.

هرچه اروپا و امریکا .. حتی ترکیه و  
حتی عراق و افغانستان هشتادستی جان خود  
و فرزندانش را از خطر حوادث کنار می کشد  
ما هشتادستی خود و فرزندان خود را بسمت  
هرگ ک جلو میریم ما ملت سخاوتمند و  
بخشنده ای هستیم که حرص و بخل ملت های  
دیگر را جبران می کنیم ما از تهی دستی جان  
می بخشیم.

کودکان بی گناه و بی پناه ما اگر خیلی  
زیاد سعادت داشته باشند زیر چرخ های اتومبیل  
دراز می کشند و اگر این سعادت مناسعدت  
نکند . گاریهای اسباب کشی . بشکه های آب  
شاه .. در شکه های ( لکنتی ) و دست آخر  
هوار دیوارهای شکسته و سقف های شکم کرده  
احیاناً رشد می کنند و بزرگ می شوند و بشر  
می سند ولی هنوز از شیرینی خود شیرین کام

نشده لب بر لب جام زهر میگذارند.  
مگر بهمین زودی مرگ نابهنه‌گاماين دو  
جوانمرگ را فراموش کرده‌اید.



من از آن شب تا امشب به مرگ فکر میکنم.  
خدایا.

( در این آوردن و بردن چه شوراست  
چرا گهواره را انجام گود است )  
( چرا در عهد الفت بیوفائیست  
بهر پیوستگی آخر جدائیست )  
چرا! آخر چرا؟  
کفته میشود که نمیرید. زنده بمانید از  
مرگ فرار کنید.  
مرگ ابهام است و شما که در روشنائی  
وجود میدرخشید با پای خود از پرتگاه حادثه  
به لجه (ابهام) فرو نیفتید.  
کفته میشود که نمیرید. این مرگ تلخ  
است. سرد است. یخ است. ناجوانمردو نامهر بان

است. زندگی هر چه تlux و تند باشد باز هم از  
مرگ شیرین تراست صائب گرانمایه ما معتقد  
است.

«زه ریست زه مرگ که شیرین نمیشود  
هر چند تlux میگذرد روز گار عمر»  
ولی دیگران در فهای دیگری می‌زنند.  
مولوی معنوی میگوید:

«آزمود مرگ من در زندگیست  
وارهم زین زندگی پایندگیست»  
«افعلونی افعلونی یاثقات  
ان فی موتی حیاتاً فی حیات»  
(جبران خلیل جبران) در بدیع ترین  
تابلوهای ادبی خود جمال مرگرا ترسیم  
می‌کند

(بگذارید بخواهیم من خسته شدم بگذارید  
آرام بگیرم.

(من جمال مرگ را در این پیراهن یا سمن  
بوی و یاسمن رنگ دوست میدارم من شیدای

این سایه دلکشم که رنگ از زندگی را از پیشانی  
من برمیدارد .

( من این کف لطیف را که بر قلب من  
گذاشته میشود و به تب و تاب وی با مدار و مهر بانی  
پایان میدهد میبوسم .

( کجایی ... کجایی ای عروس مرگ که  
بخاطر من بر حیله گور آذین به بندی ، کجایی  
تا در حیله زفاف بال بر بالین من ولب بر لب  
من بگذاری ؟ )

( مرگ ) آیا در فرهنگ تصوف و عرفان .  
لغت مرگ در دردیف لغت فساد و فناست . آیا  
مولوی هم اینور و آنور ، عقب تریاک میگشت  
که بگوید و بملعد وزودتر به ( حیات اتفاقی حیات )  
بر سد .

آیا ( جبران ) این شاعر شیوا که خاور  
زمینی را در سحر شیوه شاعرانه خود فروبرد .  
از عشق مرگ بدامن انتحار افتاد .

پس چرا ( مولوی ) تریاک نخورد و چرا

«جبران» خودش را نکشت .

❖❖❖

من از آن شب تا امشب به مرگ فکر میکنم .  
به مرگ . به قهر مرگ . به لغت مرگی  
که کمال مطلوب عرفان است بوحشت و هراس  
آن مرگ کمزنده هارا از ترس خود به مرگ  
تدریجی می ازدارد .

من از آن شب تا امشب به مرگ فکر میکنم .

جمال مو سیقی

اعتراض میکنند که چرا از دهان گرم  
خوانده‌ای تعریف کردی ...  
قشنگ‌های دنیا نمیدانند که فلسفه قشنگی  
چیست و نمی‌دانند که جمال موسیقی در  
فلسفه حیات کدام فصل را بنام خود.  
آغاز و انجام کرده است

موسیقی. این موسیقی قشنگ است؟ راستی.  
چرا قشنگ است؟ آیا تاکنون بجمال  
(موزیک) فکر کرده‌اید .  
از دهان گرم و آوای شورا فکن یک خانم  
خوانده تعریف کرده بودم . بمن گفتند که  
چرا تعریف کردی ، بمن اعتراض کردند ،  
از من ایراد گرفتند و خیلی چیزها گفتند و  
حتی نامه‌ای که بنام (نرگس ) امضاء شده

بود بعد از توب و تشر فراوان بمن درس اخلاق  
هم داد.

من باین حرفها گوش کردم. فقط گوش  
کردم زیرا این حرفها هرچه بود (فنی) نبود  
یعنی ملاک این ایرادها و انتقادها بدھان  
گرم و آوای شورا فکن خواننده راهی  
نداشت.

یعنی کسی نگفت که این لب و دھان تب  
ندارند و این آهنگ خیال انگیز و مست کننده  
نیست. و بالاخره ماجرای ما بی سرو صدا  
گذشت.

این ماجرا بی سرو صدا گذشت ولی من  
هنوز با آن رازمکنوم که امواج موسیقی را در  
خون و در آتش فرو میبرد فکر میکنم و  
میخواهم موسیقی و بازیبائی دلارائیکه دارد  
ببینم. چرا اینطور میشود، چرا امواجی که  
از پنجه صبار رفضا پخش می شود خوشگل است.  
چرا بدیع زاده وقتی که از قول گل میگوید

( من مظهر جمال ) فحوای عالی جمال را  
با تمام رنگ و رویای خود جلوی چشم آدم بجلو.

در میآورد

قشنگی‌های دنیا نمیدانند که فلسفه قشنگی  
چیست و نمیدانند که جمال موسیقی در فلسفه  
حیات کدام فصل را بنام خود آغاز و انجام  
کرده استم

در فلسفه حیات کتاب جمال برای خودش  
کتابیست و در این کتاب از سرخ و سبید و  
سایه و روشن حرف نمیزند زیرا این حرفها  
حرف باست.

جمال در فلسفه حیات آن تجلی ملکوتی  
است که در جلوه‌های جمیل خود سیمای  
بهشتی فضیلت را نشان میدهد جمال موسیقی  
را هم در این فلسفه عظیم بخاطر فضیلت راه  
داده اند.

این ترانه‌ها ( این ترنمها ) این نعمت‌های  
بدیع که موزون و منظم امواج فضارا بارتعاش

درمی آورند و با مشاعر و احساسات بشری.  
جانانه نجوى ميکنند پرده بپرده جان ما را  
بجانب فضيلت هدایت مينمايند و اينجاست  
كه فصل موسيقى در فلسفه زندگى ( محل  
اعراب) پيدا كرده است.

قوای نفس ما در ظلمات غفلت اين  
زمزمدها را می شنود و از خواب سنگين خود  
بر می خيزد .

شيارهای فرتوت و فرسوده مغز می جنبند  
و تارو پود وجود ماميلر زند . ذوق بيمار ما  
به بودی ميگيرد و خواب خمار آلو دمابه بيداري  
ميگر ايد. در اين هنگام خورشيد فضيلت ظلمت کده  
زندگاني مارادر فروغ گرم و مهر بان خود فرو  
عيبرد و دل و جان ما را روشن می سازد  
اينست جمال موسيقى که جلوه‌اي از جمال  
فضيلت است .

گفته ميشود که سرچشمہ زيبائي موزيك  
صورت موزيك است. يعني ترکيبها، تأليفيها، ..

آن نظام و آئین که زیر و بم و تحریر و تکرار و  
بالا بردن و پائین آوردن آهنگها را (کترل)  
می‌کند آینه‌دار جمال موسیقی است و این لعبت  
شیرین هر چهار دازاین نظام و آئین که صورتش  
را نشان میدهد دارد.

لاله‌زار را با آن عمارتهای زیبا تماشا  
کنید و لاله‌زاریها را هم بادنک و فنك و آرایش  
و پیرایش . . لاله زاریها را هم تماشا کنید  
ملاک زیبائی در لاله‌زار و لاله‌زاری شمایلی  
است که گاهی بشکل ساختمان و گاهی بشمایل  
آدمیزاده در چشم انداز شما جلوه می‌کند و  
ملاک زیبائی در موسیقی هم همین نظم و ترتیب  
دروزن و قافیه موسیقی است

این یک عقیده ولی عقیده اصحاب معنی  
عقیده دیگریست. اصحاب معنی می‌گویند که  
راز زیبائی موسیقی در این نظم و ترتیب نهفته  
نیست.

می‌گویند که موسیقی یک کیفیت مستقل

وقائمه بنفس است و میتواند بی نیاز از نظام و  
آئین با نفس بشری نزدیک شود زیبائی موسیقی  
در همین استبداد واستغنای او است  
می گویند که شما دست و پا گم کرده ها  
همیان مغز و پوست اشتباه میکنید و فکرمی-  
کنید این پوست میوه است که بنام شما لذت  
می بخشد : ببینید که تا کجا بغلط می روید .  
شما مزه مغز را نمی شناسید

این (بتهوفن) این (اشтраوس) این (موزار)  
اینها چکار کرده اند که در تاریخ موزیک بی-  
شریک و بی همتا مانده اند

اگر از بر کت (کتابچه نوت) و آهنگ  
نامه با این جلال وجبروت دست یافته اند، پس  
چرا دیگران نتوانستند بپایشان برسند  
آخر کو، کو آن یادداشتها که (شوپن)  
لهستان را شوپن، و حبیب ایران را حبیب کرده  
و چه شد که دست دیگران بآن یادداشتها  
نمی رسد تا دنیا بار دیگر شوپن را پشت پیانو و

حیب‌رادر کنار سنتور ببیند

اصحاب معنی می‌گویند که تاریخ موسیقی  
شاهد صادق ماست و این تاریخ است که اعتبار و  
اعتلای فن موسیقی را در طول اعصار و قرون

مديون قدرت معنوی موسیقی میداند

در آن دوره که مکتب موسیقی بیشتر  
بمعنای موسیقی میرسیداين فن عظیم عالی تر  
اوج می‌گرفت

عصر (اتوس) در یونان قدیم عصری بود که  
موسیقی بی‌اعتنای آئین و نظام با جانها و دلها  
توأم می‌شد و در این عصر موسیقی عظمت و  
احترام شگرفی یافته بود زیرا هرچه بسود  
(معنی) بود

در حکومتها، در قضاوتها، در خانواده‌ها،  
در مدرسه‌ها و بالاخره در همه‌جا، بخاطر  
پیشرفت کار از موسیقی استفاده می‌شد. یونان  
در عصر (اتوس) تمدن خود را محصول موسیقی  
معنوی خود می‌شمارد و افلاطون و ارسطو هم

این عقیده را تاییدمی کنند  
قرنهای هفدهم و هیجدهم که شخصیت‌هایی  
مانند (باخ) و (هندل) و (موزار) و (بتهوفن)  
بوجود آورده‌اند در دنیای موسیقی قرن  
طلازی نامیده می‌شوند و عصر (کلاسیک) را مانند  
تاج افتخار بر سر تاریخ می‌گذارند  
صحبت اینکه جمال موسیقی در صورت  
موسیقی است یعنی ترکیب و تالیف موسیقی  
زیبائی وی را خلق می‌کنند صحبت یک قرن  
پیش است

در قرن نوزدهم این فکر پدید آمده و  
(هومل) و (شرنی) و (هرز) واژه عصبانی تر  
(ادواردها نزلیک) پای این علم سینه زده‌اند  
ولی قرن بیستم در این مدرسه را بسته و فکر  
دیگری برای موسیقی کرده است



قرن بیستم عقیده دارد که زیبائی موسیقی  
فرزند حسن ترکیب و لطف معنای موسیقی است

وقتی که ترکیب و معنی در موسیقی هم  
مزون وهم قوی از کار در آمده اند جمال  
موسیقی را بجلوه میآوردن و این عقیده از  
(استه تیک دوپسیکولوژی) گرفته شده است  
این عقیده از ماهیت نفس بشری و فکر و  
شعور وارد وی آمیخته با لذتی که از لطف  
حیات میبرد بحث میکند فیزیولوژی گوش  
شما اگر چه آهنگ‌ها را با قوای طبیعی خود  
از فضای میگیرد ولی بی درنگ حاصل زحمت  
خود را بجان عزیز شما هدیه میکند مگر  
نه ؟ در این هنگام جمال موسیقی جلوه میکند  
جمال موسیقی در انفعال هستی آمیزی  
نهفته است که به جان شما دست میدهد. پیچیدگیهای  
گوش این آهنگ‌های دل اویز و خیرات است  
موسیقی نقوس بشری را به ملکات فاضله هدایت  
میکند و از برگت همین هدایت مقدس است و در  
پناه همین هدایت ابدیست  
زیبائیها ، دلبریها همه همین طوز ند تنها

آن تجلیات میتوانند ادعای ابدیت کنند و در  
معبد فرشتگان سایه افکنند که نشانی از فضائل  
و خیرات با خود داشته باشند

آیا قشنگهای دنیا باین حقیقت فکر کرده‌اند.  
آیا فکر خواهید کرد. من چه میدانم، قشنگها  
میدانند که قضیه از چه قرار است و خودشان  
میتوانند که قشنگی خود را به بیمه ابدیت  
بسپارند.

از عمر های دراز  
و عمر های کوتاه ...

این جانها که دیر یا زود با آسمانها بال  
میکشند این کالبدها که پیر یا جوان، درست  
یا نادرست در آغوش خالکمی آرامند، روزها  
و روز گارهائی که از عمر ما بسر میرسد و سجل  
خانواده هائی که در طوفان زندگی بهم میریزد  
وازهم می پاشد و بیاد فنا میرود. آیا باین حقایق  
فکر کرده اید؟

بنشینیم و ببینیم که آیا چه کس عمر دراز  
کرده و عمر چه کس کوتاه مانده است و باز  
هم ببینیم که ملاک اعتبار در درازی و کوتاهی  
عمر چیست؟

عمر دراز. عمر کوتاه.. این حرفها چه  
معنی دارد یعنی آن واحد که مقیاس سنجش

عمر هاست کجاست ؟

گفته می شود که طول عمر یعنی (طول عمر)  
این حساب حساب دودو تاست و دیگر بجمع و  
تفریق نیازی ندارد  
این مسلم است که هر کس بسال و ماه عمر  
خود بیشتر امتداد داده بیشتر عمر کرده است،  
مگر این طور نیست؟

این یکی که در سی سالگی بدرود زندگی  
گفته حتماً از آن یکی که پس از هشتاد سال  
بخارک رفته کمتر عمر کرده زیرا عدد سی ار عدد  
هشتاد کوتاه تر است  
اما اینها میگویند که ذه، این طور نیست،  
ملأک طول عمر هر گز کمیت عمر نیست، بلکه  
کیفیت عمر است

میگویند که عمر آدمی زاده به نسبت  
لذت و لطفی که از عمرش میبیند سنجیده  
میشود.

زندگی یعنی کیف و حظ زندگی . چه

داشته کرده و چه نوشیده و چه پوشیده.

است

بگذارید ده سال زندگی کند و این ده سال.

زندگی را در عیش و عشرت غرق کند و آن

وقت قسم بخورید که این آدم ده ساله از کسی

که صد سال بارنج و منت بسر برده بیشتر

نیسته است.

مالاک سنجهش عمر در مدرسه های علم و عرفان

علم و عرفان است

مدرسه ها به عرض و طول عمر کاری ندارند.

مدرسه ها با رزش معنوی عمر فکر میکنند.

مدرسه ها عقیده دارند که یک لحظه فکر

کردن و در آن لحظه یک تئوری متین و مطمئن.

بوجود آوردن از قرنها «خورو خواب و خشم».

و شهوت» بزرگ تر است زیرا گرامی تر و

گرانمایه تر است. مدرسه میگوید که تئوری.

های علم و عرفان مزه ترش و شیرین نیست

که بدنبال یک کف آب کام شما را ترک

میگوید.

این هستی (ویسکی) و (شامپانی) نیست،  
تا پس از حلاوت خواب مرارت خمار بیار  
بیاورد.

این علم است و علم مایه‌ای لايزال و  
کوهی فنا ناپذیر است. این علم است و  
چاویداست و چون جاویداست خداوند خود  
راهم با خودش جاوید ولايزال خواهد گذاشت  
مدرسه معتقد است که شاگردانش عمر  
در از یعنی حیات سرمه خواهند داشت. البته  
این حرف هم حرفيست، ولی حرف همه  
پسند نیست.

سیاستمدار با این حرفهای خنده، دیپلوماتها  
زندگانی را باعتبار فعالیتهای سیاسی حساب  
میکنند و نظامی هم میگوید هر کس که در  
تاریخ کشقو کشتار دنیا از همه بی با کتر جلو  
رفته و کشورهای جهان را جسورانه تر گشوده  
هر یک روز بمیزان صد سال زندگی کرده

است: اسکندر ما گدونیا سی و شش سال در این دنیا بسر برده ولی مثل اینست که از صبح ازل بر تخت سلطنت نشسته بود و تا شام ابد همچنان بر اریکه جهان داری تکیه خواهد داشت.

اینها چند کلمه حرف از چند مشت مردم است ولی مردم در معنی عمومی خود که (بشریت) باشد این حروف را قبول ندارند، مردم یعنی بشریت عمر جاوید زا نصیب کسی میداند که بیش از نفس خود به سعادت بشر فکر کرده باشد.

مردم عمر آن دانشمند را دراز میدانند که درخت دانش وی شاخ و بر گ فراوان بیاورد و از بروبار خود به مردم سود برساند یعنی علم او از چهار دیوار خانه و خانواده و شهر و دیار وی به دنیا رسیده باشد.

پیامبر ان عالی مقام دنیا از آنجهت بقای جاوید یافته اند که پیام آسمانها را برای دنیا می آورند و در ایفای وظایف گرانمایه و

گران وزن خود قوم و خویش و نژاد و وطن  
نمیشناختند.

بزرگترین قانون گذاران آسمانی.. این  
چند ناموس بزرگ الهی که در مصر و شام و  
حجاز پدید آمدند هر سه از نژاد (سام)  
بوده‌اند ولی ملت‌های اروپائی را به‌بینید که  
با چه خلوص و خضوع جنون آمیز سربفر مانشان،  
نها دهند.

عمر این چند پیغمبر روی هم رفته خیلی زیاد  
از یک قرن تجاوز نمی‌کند ولی قرن‌هاست که  
کوس سیادت و نبوت امامت‌شان بر بام کنیسه‌ها  
و کلیساها و مساجدها نواخته می‌شود.  
ملاک سنجش عمر که اگر دلتان پسندیده.  
اسمش (عمر سنج) بگذارید ارزش عمر در برابر  
مصلحت عمومی و سعادت پسریست ..

روز گاریست که از مرگ (کوخ) و (پاستور):  
می‌گذرد و قرن‌هاست که سرزمین بالکان  
استخوانهای مقدس سقراط رادر آغوش دارد

ولی تا بشر تن دارد کو خ و پاستور افراموش  
نمیکند و تا جان دارد بنام سقراط احترام  
میگذارد.

شاید فرانسه و آلمان جز پاستور و کو خ  
دانشمندان دیگری هم داشته باشند و شاید  
خاطر آنها راهم بیشتر بخواهند ولی ملتها  
از یک ملت و دو ملت قوی تر و محترمتر ند بشریت  
این دو عنصر گرانبه را بپاداش خدمتیکه که  
بدو کرده اند بیشتر دوسته میدارد.

سرداران (گت) و تاجوران (گل) هر چه  
تاخت و تاز کرده اند و هر چه کشور گشودند،  
بالاخره از تخت سلطنت به تخته تابوت رفتند  
ولی (کخ) و «پاستور» هنوز زنده اند و میخواهند  
تا دنیا دنیاست زنده باشند زیرا دنیا میخواهد  
که این دو جان گرامی با حیات جاوید بسر برند  
بشریت این عمر دراز را به هیچکس مفت و  
مسلم نمی بخشد. بشریت از کسی بیهوده یاد  
نمیکند و به هیچکس بیهوده نفرین نمیفرستد.

(قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت) زیرا گنج وی مثل ( فعل لازم ) از دست خداوند گنج بدست هیچکس نمیرسید. این گنج (لازم) بود یعنی (متعدد) نبود اما (را کفلر) زنده است و برای ابدزنده خواهد ماند و نام (حاتم طائی) با مرور دهور فرآوت و فرسوده نخواهد گردید. را کفلر و حاتم هم خود و هم دارائی خود را برای مردم می خواستند.

کشور ایران در ابهام افسانه‌ها و اساطیر خودلشکر کشانیرا بنام کورش و داریوش نشان میدهد که بیش از چند لوح طلا و نقره در اطلال شوش و استخر از خود بیاد گار نگذاشته‌اند و شاید براین چند لوح کهنسال قدری گراتر ارزش بگذارد. ولی شخصیت سعدی و خیام حساب دیگری دارد.

دنیا سعدی و حافظ و خیام و ابن‌سینا را

میشناسد و ایران را هم بنام این نامهای مبارک  
شایسته تمجید و تقدیس میداند.

بشریت با سعدی و ابن سینا و (ادیسن) و  
(شکسپیر) حساب خصوصی ندارد. برای دنیا  
سعدی و کوروش دو عنصر مساوی بیش نیستند  
و شاید کورش کبیر سالهای سال بیش از  
سعدی عمر کرده باشد. اما فرزندان دنیا عمر  
سعدی را درازتر میدانند و این عمر دراز را تا  
دامنه ابدیت امتداد میدهند زیرا نمیخواهند  
سعدی بمیردو نمیگذارند عمر سعدی به پایان رسد  
قانون فقه از زمین‌های بی‌آب و علف بنام  
(اراضی موات) یاد میکند یعنی زمین مرده و  
نمیدانم شماتاً کنون به حیات و ممات اراضی  
هم فکر کرده‌اید. زمین چطور زنده میشود،  
چطور میمیرد؟ آن سر زمین که آب و علف و گل و  
گیاه ندارد مرده است زیرا نمیتواند بسعادت  
و حیات دیگران کمک کند.

مکنت و ثروت، قدرت و عظمت، دانائی و

توانائی تاهر جاگه عمق و اعتلا داشته باشد  
اگر بدردم نخورد یک ارزن بدرد نخواهد  
خورد. و آن شاخه که نه برگ سایه افکن و نه  
بار لذت بخش هیچ چکدام ندارد جز بکار سوختن  
کار دیگری از آن بر نخواهد آمد.

بسوزند چوب درختان بی بر

جز اخود همین است مر بی بری را

سَكَوْگَرْگَى...

(سگ) و (گرگ) از یک خانواده و (شغال) و (روباه) از خانواده دیگری هستند اما این دو خانواده با هم خویشاوندی نزدیکی دارند. یک نزدیکی اشتباه‌انگیز، مثل اینکه از یک نژاد ندولی اینطور نیست.

(سگ) و (گرگ) و (شغال) و (روباه) بعقیده عمیق‌تری از یک فامیل نیستند زیرا تجربه (للاح) این نسبت را تکذیب کرده است.

(حیوان‌شناس) می‌گوید از ازدواج سگ و شغال عمل تولید صورت نمی‌گیرد، بنابراین سگ و شغال از یک نطفه بوجود نیامده‌اند.

حالا (سگ زرد برادر شغال است) باشد. بما مربوط نیست. اما سگ و گرگ.. در اینجا

عمل (لقارح) تولید مثل هنری شده و تحقیقات دیگری هم بعمل آمده که وحدت نژاد این دو خانواده را تحکیم میکند.

گفته میشود که (سگ) اساساً (سگ) نیست، بلکه (گرگ زاده) است که (با آدمی بزرگ) شده ولی گرگ از آب در نیامده است.

در دهکده ها و کوهپایه ها سگ و گرگ باهم ائتلاف میکنند و تقریباً ملت واحدی را تشکیل میدمند، از این سگ هماده که در کنار طویله شما باره میگذارد و نگونگ هفت هشت تا (طوله) را در می آورد، خاطر جمع نباشد زیرا ممکن است که در بیشه های دهکده از گرگ نری بارداشته باشد. در ولايت ما بارها دیده شده که سگ گله خوی گرگ گرفته و بجای دفاع از گله، خود به گله تهاجم کرده است. در ولايت ما این تیپ سگ را (گرگی) مینامند و یك چنین سگ را ناجیب ترین سگها میشمارند

احیانا در وجود سگها دو حس مخالف بیدار  
میشود، حس پاسبانی و امانت از یک طرف و حس  
درندگی و خیانت از طرف دیگر.  
این سگ یک لحظه سگ و لحظه دیگر  
گرگ میشود و میان این عاطفسر گردان  
است.

چو پانان دیده اند که ناگهان سگی از کنار  
گلهای فرار میکند و طی این فرار جنون -  
آمیز بگله دیگر حمله میبرد و بر های را از  
هم میدارد.

این سگ بالاخره میان دو عاطفه سگی و  
گرگی خودهم آهنگی برقرار میسازد یعنی  
سگ گله خود و گرگ گله دیگران میشود و  
بدینوسیله شهوت خونخوازی را در خون خود  
ارضا میکند.

دیده شد که سگهای آبادی شب هنگام  
پفریاد التماس آمیز گرگهای بیشه پاسخ موافق  
داده اند و بكمکشان شتافتند. معهد امیان سگ و

گرگ یک دشمنی آشتی ناپذیر از دیر باز بر  
قرار است، آب‌سگ و گرگ با همه‌دستی و  
خویشاوندی از یک‌جوری نخواهد رفت و این  
عداوت هم بعقیده علمای بیولوژی مولود  
و حدت تزاد این دو جانور است آخر دوستی‌ها  
ریشه‌دشمنی‌هاست مگر نه؟

چرا انسان نخست دشمن‌جان (نیاندرتالی)  
بود و چرا دست و پا کرد تا دشمن خود را از  
میان بردارد؟

مگر شیر و ببر و پلنگ و گرگ و رو باه با  
آدمیزاده دشمن نبوده‌اند، پس چرا آدمیزاده  
دمار از نسل نزدیکترین کسان خود بیر آورده  
است.

حقیقت اینستکه «نیاندرتالی» وصله تن  
انسان نخست بود و همین نزدیکی شدید آن  
دوری شدید را تهیه دیده بود.

«صلح‌ها آمد اصول جنگ‌ها» پس از عداوت  
سگ و گرگ بایک‌چنین نسبت‌شگرف حیرت

فکنید. براذری یعنی برابری و برابر مقدمه دعواست.

تخم جنسیت گرگ در همه جای دنیا «ولو» است تنها دو جزیره استرالیا و نیوزیلند .. تنها این دو جزیره در بیشه‌های انبوه خود گرگ ندارند ولی یکنوع سگ بدتر از گرگ دارند که البته همان کار گرگ را انجام میدهد و این راهم شنیده‌ایم در جزائر بریتانیا و ایرلند نسل گرگ را از میان برداشته‌اند، گرگ با همه گرگی خود حیوان بد بختی است. همیشه هر اسان و همیشه گرسنه و همیشه آشفته و پریشان است. گرگها همیشه «گرگ روزی» هستند یعنی همیشه گداو نیازمندند. «گرگ روزی» آن کسی است که پیش از قوت روزانه چیزی بگیرش نماید و همیشه هشتاد در گرو نهش باشد.

این گرگ ترسو و گدا در عین حال بسیار شیاد و شیوه کار است و بخاطر کار خود بیش از

آزچه فکر کنید پشت کار بخر جمیدهد.  
در آلاسکا و ایسلند و کانادا و روسیه گرگهای  
آدمخوار فراوان بسر همپرند یعنی شکارشان  
تنها آدمیز ادہ بینواست.

از پشت توده‌های برف سایه انسانی را روی  
برفها می‌بینند و سایه بسا یه دنبال آدم می‌افتد.  
ممکن است بیش از چندین کیلومتر این جانور  
بی‌حیا از آدم تعقیب کند تا بالاخره فرصتی  
بدست آژرد چنگال به گلویش فرو ببرد.  
گرگها ابتدا شکار خود را ببازی می‌  
گیرند و بعد از غفلت‌وی استفاده کرده بوى  
همپرند. اصرار دارند که از پشت سر بدوش شکار  
سوار شوند چرا؟ یکی اینکه از شکار خود  
میترسند و دیگر آنکه زودتر دندان بگردن  
شکار فرو برد و عصب گردنش را زودتر  
بگسلا نند تا نیروی مقاومت حریف یکجا درهم  
 بشکند گرگهای امریکائی خیلی خپلی  
کوچولو هستند و بیشتر این گرگهای کوچولو

در یک توده پشم سفید فرورفت‌اند و درست به  
برف می‌می‌مانند. گرگ‌های سفید پشم توی بر فرا  
می‌خواهند دور را بدمین و سیله اغفال می‌کنند  
کسی چه میداند که این گلوله برف یا هیکل  
گرگ.. کدامیک است. گرگ بی‌رحم با  
همه بی‌رحمی خود وقتی که مادر شده مادر  
مهر با نیست

این گرگ بچه‌دار بخاطر خوراک بچه‌های  
خود از پشت خانه‌ای قنداقه کودک شیر خواری  
رامیر باید و به بی‌غوله می‌برد

دست بر قضا می‌بینند که دیر آمده و جانور  
دیگری طوله‌های وی را ربوده است. می‌بینند  
که جاتراست و بچه نیست

تماشا کنید. به بینید که این گرگ داغدیده  
چکار می‌کند. مگر نیست که پستانها یش لبریز  
از شیر است؟ به پشت می‌خواهد و پستان شیردار  
خود را دمدهان آن کودک شیر خوار می‌گذارد  
و بتقلید آنکس که «بچه گرگ می‌پرورد» وی

بچه آدم را میپروراند

گرگ خیوان جادو گریست این جانور در  
تسخیر گوسفندان سر نزیر، جادوی شگفت  
انگیزی بکار میبرد.

خیز بر میدارد و یک زخم کوچک ببره میزند.  
و آنوقت خودش جلو میافتد و با یک نیروی سحر  
آمیز بره زخم خورده را دنبال خود

میبرد .

حیوان آسیدیده در پی این جانور خبیث که  
آسیب‌شده میدود و نمیداند با پای خود به  
قتلکاه خود میرود .

گرگ اینقدر بد جنس و بد اخلاق و بد  
ذات است.



ولی بد جنس تر و بد اخلاق تر و بد ذات تر  
از گرگ آدمیز اده ایست که در کالبد آدمیت.

جان گر گها را پنهان کرده است. فرزندان  
گر گ صفت یعقوب شب هنگام از صحرای  
کنعان باز گشتند و پیراهن غرقه بخون یوسف  
را جلوی پدر پیشان گذاشتند.

گفتند و روی گفته خود قسم هم یاد  
کردند که یوسف زیبا را گر گ بیابان دریده  
و اینهم جامه‌ای که بخون وی آغشته شده است  
بیچاره گر گ بیابان. بیچاره این گر گ  
که «دهنش آلوده» بود ولی یوسف ندریده  
بود.

در اجتماع ما گر گهای بیرحم و بی حیا  
بسیارند متبرها در قالب بشری چنان مظلوم و  
محبوب جلوه می‌کنند که نه روانشناس و نه  
قیافه‌شناس هیچ‌کدام نمی‌توانند بذات فاسد—  
شان پی ببرد.

ترسو. حیله باز. شیاد، گندم‌نما و جو  
فروش.

در برابر چو گوسفند سلیم  
دز قفاهم چو گر گ مردمخوار  
مارا گر گ منش آفریده اند و این ننگ  
مانیست.

گوش کنید. مارا اینطور آفریده اند که  
لذتها را بر بائیم و ازنا گواریها فرار کنیم.  
مثـل گر گ اما سوای گر گ. بـما شـهـوتـ دـادـهـ اـنـدـ،  
بـما غـضـبـ دـادـهـ اـنـدـ. گـلـ ماـ رـاـ باـ آـبـ غـضـبـ و  
شـهـوتـ سـرـ شـتـهـ اـنـدـ اـمـاـ بـمـانـیـرـ وـئـیـ هـمـ اـعـطـاـ شـدـهـ  
کـهـ بـاـ کـمـکـ آـنـ نـیـرـ وـ بـتوـانـیـمـ دـوـ عـاطـفـهـ غـضـبـ و  
شـهـوتـ رـاـ درـ سـرـ شـتـ خـودـ تـعـدـیـلـ کـنـیـمـ.

آن جان ملکوتی که ارمغان بهشتی و  
عطیه الهی است نشان انسانیت ماست واوست که  
این بحران عظیم را در عنصر ما تعديل میکند  
آن جان بما میگوید که پا را از گلیم خود  
بدر نبرید.

جان ما بما فرمان میدهد که رحم  
کن. مدارا کن. گذشت کن. آن نفس

قدس ما را به معروف امر میکنند و از «منکر»  
باز میدارد.

دریدن و بریدن و شکستن و خراب  
کردن بنوبت خود کاریست ولی این کار از  
دست گرگهای بهتر بر میآید.

آنکس که آدمیزاده است و (آدمیتی)  
دارد خوبست خوی دل شکنی و خاطر آزاری  
را به گرگهای بیابان واگذارد و خود روش -  
آدمیت در پیش گیرد.

پیامبر ان آسمانها، پیشوایان فضیلت  
اخلاق، ائمه اجتماع، در هدایت خود هدفی  
جز تتعديل طبیعت سرکش ما نداشتند و چرا غ  
تمدن هم جز بخاطر محو این ظلمات هـول  
انگیز روشن نشده است.

بما گفته اند که:

تن آدمی شریف است بجان آدمیت  
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت  
و گفته اند که:

اگر این در نده خوئی ز طبیعت بمیرد  
همه عمر زنده باشی بروان آدمیت  
گر گها میمیرند ، ولی آدمیت چاویدان  
وابدیست .

--

فریاد زده من بد بختنم  
بر من رحم کن و سر ش گیج رفت

شوهر «عالیه» در ماجرای فراموش نشدنی  
شهریور ۱۳۲۰ شهید شد و عالیه را با دختر دو  
ساله اش «عاطفه» تنها گذاشت.

این سرباز گمنام را در تهران کسی را  
نمی‌شناخت زیرا تهرانی نبود و عالیه که سه  
سال پیش با دختری تیمش عاطفه بـ تهران پناه آورده  
زنی بیکس و کارپیش نبود .

من این خانم را دیدم . زن جوانی بود .  
بیست و دوسال بیشتر نداشت ، رویه مرفته  
زیبا بود ولی زیبائی وی در محنت روز گارور نج  
ـ فراوان غرق بود .

هر کس که سیمای مهتابی رنگ عالیه را  
دید، البته زیبائی نم آلود او را هم دیده است .

بشما نگاه میکرد اما شما را نمیدید زیرا  
فکرش جای دیگر و دلش در دنیای دیگری  
گردش میکرد شما هم فکر میکردید که در چشممان  
قشنگ این زن نور بینائی نیست. زیرا این دو چشم  
درشت قهوه‌ای رنگ در برق جوانی و پرتو  
امید نمیدرخشد.

غم عالیه این نبود که چرا شوهر محبوش را  
با خاک و خون کشیدند و نمیگفت که از فراق  
شوهرم دارم میمیرم، بلکه هر چه گله داشت  
از دست تنهائی داشت عالیه میگفت چرا تک  
و تنهایم گذاشتند.

در دقتنهائی میخواست این زن قشنگ بروجردی  
را به زجر و زار بکشد.

«عالیه» از دست غم‌های روزگار دشمن‌جان  
دخترش «عاطفه» شده بود وقت و بیوقوت و شب و  
نیمه شب از خدام رگ جگر گوشهاش را تمنا  
میگرد، این خانم جوان امیدوار بود که عاطفة  
بمیردو بنده سئولیت را از دست و پایش برداردو

آزادش بگذارد.

شاید از برکت آزادی بوصال مردی برسد.  
عالیه این عاطفه کوچولو را خار راه سعادت  
خود میپنداشت؛ من با این خانم حرف زدم دیدم  
زن تحصیل کرده ایست. علاوه بر دیپلم فنی فن  
خیاطی راهم آموخته و ذوق خودش راهم با این  
فن آمیخته و با کار روزی چند ساعت خودش و  
دخترش را آبرومندانه اداره میکند ولی معهذا  
ناراضی است زیرا از عاطفه بدش می‌آید.

عالیه از بس بد خواه عاطفه بود که اسمش  
را «ورپریده» گذاشته بود. حیف نیست خدا  
نکند که این دختر ک ملوس «ورپرد» اما عالیه  
میگفت شب عروسی من روز ماتم این دختره ور  
پریده است. ورپریده، وزپریده.

اینجا و آنجا در گوشه‌ای از گوشه‌های  
خیابان «زرین نعل»... در یک آپارتمان چهار  
طبقه‌ای توی دوتا اطاق با دخترش زندگی میکرد  
و روزها که برای کار روزانه خانه را ترک میگفت

عمدآ پنجره‌های اطاق زاباز میگذاشت باین  
امید که عاطفه بهوای تماشای مردم روی نرده  
بالکن خم شود و با مغز بکف سفت و سخت خیابان  
فرو بیفتند و از شرنگه‌داری خود راحت‌ش کند.  
«عالیه» نسبت بعاطفه این‌طور بی‌عاطفه بود  
ولی خدای عاطفه خدای مهربانی بود.

هر چه مادرش در حق وی خشونت و سختی  
بکار میرد، آغوشی آسمانی این طفل معصوم را  
پرورش میداد.

نه گرسنگی، نه تشنگی، نه گرمای تابستان  
ونه سرمای زمستان هیچ‌کدام نمیتوانستند آن  
دو گلسرخ و شاداب را که بر گونه‌های گوشتالود  
این دختر چهار پنجم ساله شکفته بود پژمان و  
پژمرده سازند عاطفه روز بروز قشنگتر و با  
نشاط تراز کاردرمی آمد و مادرش را بیشتر به  
رنج و عذاب میانداخت.

یعنی چه. این مرگ کجاست. این بلای  
ناگهانی کجاست . . . پس چرا این عاطفه

نمیمیرد ۰

نه این عاطفه نمیمیرد ۰ این عاطفه باید  
بمیرد . زیرا خدای وی هنوز فرمانِ اجلس  
را امضا نکرده است .

اوہ میان ما و آرزوی ما چه راه دوری  
فاصله انداخته و تمنای ما با چه رنجها و دشواری  
هائی توأم است که خودمان نمیدانیم ۰

مردم فکر میکنند، طرح میریزند ، نقشه  
میکشنند، هزاران «صغر» و «کبرا» مسلم و  
حق بخاطر «نتیجه» در دیف هم میگذارند  
ولی نتیجه ؟ ولی مطلوب ؟

شما که امروز با من حرف میزنید عالیه  
را بملامتو شماتت نگیرید. من این زن را دیدم  
زن فشرده شده و ناراحت و بد بختی بود ۰

این خانم مریض بود. این خانم بیک بیماری  
روحی شدیدی دچار بود ۰

در هیجده سالگی شوهر کرده و هنوز روی  
شوهر ندیده پدر و مادرش را ازدست داد ۰

بر روی جامه ماتم پیراهن عروسی پوشید  
وبخانه شوهر رفت اما طای این دو سه سال شوهر  
داری یکدم با شوهرش آزاد نبود.

زن سر بازی بود که هر دو ماہ و سه ماه یک  
یکبار بخانه می آمد و دو باره باز نجیرد یا سپلین  
و انتظامات بسر باز خانه کشیده میشد.  
بار برداشت و بار گذاشت و یک سال هم از  
عمر عاطفه گذشت اما پدر عاطفه کو؟

این زن نه از عروسی خود خیر دید و نه در  
جریان زایمان لذت نوازش و مهر بانی کسی را  
چشید، حتی یک تنفر آدم هم بعالیه زائو تبریک  
نگفت. دیگر از دنگ و فنگ و مقرر از زایمان  
وی چه می پرسید.

آن شب که شوهرش بخانه آمد تبدار بود.  
آمدن همان بود و افتادن همان.

سه شب رنج پرستاری وی بعده زن بسی  
پرستارش بود و بعد از سه شب بستر بیماری این  
سر باز بیمار را بیمارستان ارتش بردند. دیگر

عالیه رنگ شوهرش را ندید که ندید.  
ناگهان رعدی زد و برقی زد و آتش جنگ.  
دو م از خلیج فارس بدامن ایران افتاد و پس از  
چند روز این آتش خاموش شد اما زن سر باز.  
آیا سراغ شوهر خود را باید از چه کسی  
بگیرد؟

گفته شد که این سر باز خم دار بود و با  
چند خم دارد یک آمبولانس روی هم  
چیده شده بودند، و آن آمبولانس هدف بمبه  
قرار گرفت و نیمه جانها را با خود بگور  
برد.

این را میگفتند و حرفهای دیگری هم  
میگفتند ولی اختلاف روایات عالیه جواب.  
ثبت نمیداد. بالاخره حرف همه این بود که  
دبگراز شوهر بد بخت خود سراغی نگیر. دیگر  
بدنبالش نگردد همین.

یک چنین عالیه بیچاره دست عاطفه از خود  
بیچاره تر را گرفت و رو بته ران نهاد. چه

میدانم . سواره ؟ پیاده ؟ هر چه بود نعش  
خود و دخترش را باین شهر خراب آباد رسانید  
باین درزد و بآن درزد و بالآخر دست و بالش  
در خیابان لاله زار بیله، خیاطخانه بند شد و  
حالا با کودک تازه زبان گشوده‌ای که بازبان  
قلب مادرش آشنا نیست و کور کورانه بسوی  
یک آینده شاید از این سیاه‌تر پیش‌میر و ددارد  
خفه و خاموش بسر میبرد و میداند دو روز  
دیگر پیر خواهد شد و سه‌روز دیگر هم خواهد  
مرد، این را میداند .

گذشته‌اش چه بود ؟ آینده‌اش چه خواهد  
بود . از همه بدتر درسی هم خوانده و قکری  
هم کرده و معنی زندگانی را هم بیش از زنهای  
عادی دریافته است .

آیا یک چنین زن میتواند مثل من و شما شبی  
به روز و روزی بشب برساند و «رضابداده» بدهد  
و «از جین گره بگشاید ؟



آن روز روز جمعه بود . جمجمه یکی از روزهای شهر یورماه بود . حوصله اش سر رفتہ بود و خواست چنید نفس در سایه درختهای برگ افshan خیابان پهلوی بگردد باشد که عقده دلش باز شود مثل همیشه عاطفه را با فیشکون و مشت ولگدراه میبرد و دمبدم تهدیدش می کرد .

دور پریده نگذار که ترا با دست خود خفه کنم . نکن کاری که ترا دم ماشینها بیندازم :

دو قدم آن طرف تر یک آقای نجیب و متین و متشخص بپهلو برگشت و بالحن تربیت شده ای گفت حیف نیست ؟ و بعد خم شد و عاطفه را بوسید .

عالیه نگاهی به این ناشناس مهربان انداخت و احساس کرد که در نگاه ناشناس وی یک دریا آشنا می باشد . کمی گرم شد و بعد پرسید :

– مثل اینکه از این ور پریده خوشتان آمده است.

– بسیار بسیار خوش آمده ۰۰ انگار که جکر گوشید من است.

آن آقا گفت که این دختر شما بدختن خودم می‌ماندو گفت که اگر من دخترم را با دست خود بخاک نکرده بودم کارمن و شما بر سر این بچه بمرافعه و مجا کمه‌می کشید زیرا من تا کنون دو موجود باین شباهت ندیده بودم.

و آن وقت ماجرای خودش وا برای عالیه تعریف کرد:

شعله پریموس بداندن دخترم افتاده فریادش با آسمان رفت ۰ مادرش دوید که جکر گوشید اش را از توی آتش در بیاورد خودش هم آتش گرفتو ۰۰

با هم آهسته آهسته بسیت کافه شهرداری پائین می آمدند ۰

– ای عجب دختر شما با آنهمه ناز و نعمت  
باين شکل فجیع خاکستر می شود ولی این  
«ورپریده».

راستی که از کار و بار تقدیر کسی نمیتواند  
سر در بیاورد، ناشناس عالیه را بکافه قنادی برد  
و گفت که من این بار گران را بامزد و منت  
از دوش شما بر میدارم.

من این عاطفه را قبول دارم، من که زن و  
فرزندم را از دستداده ام و در این دنیا هیچ کس  
را ندارم عاطفه را عزیزتر از جگر گوشه خود  
تر بیت خواهم کرد و ثروت خودم را هم باو  
خواهم بخشید. من شناسنامه وی را بنام فرزند  
خودم به ثبت خواهم رسانید تا قانوناً وارث  
منحصر من باشد.

آهسته آهسته، آن احساس مبهم که در  
قلب عاطفه از چند لحظه پیش بوجود آمده  
بود بیدار و بیدارتر میشد، دلش میخواست  
حرف بزند. اما نهیب حیا لالش کرده بود.

– زن، یعنی چه، داری چکار می‌کنی می  
خواهی از یک مرد ناشناس تمثیل کنی با تو  
عروسمی کند.

معهذا پرده حیا را بکنارزد و بنام کسی که  
می‌خواهد از عاطفه پرستاری کند آنچه دلش  
می‌خواست گفت و با آن مرد ناشناس قرار ازدواج  
گذاشت.

آن آقا بازرگان بود و از بازرگانان  
تبریز هم بود،

مردی پا بسن گذاشته و نجیب و شریف و  
خداشناس به عالیه پول داد، طلا داد. جواهر داد  
و بخاطر عاطفه اسباب بازی و کفش و پیراهن  
تهیه دید و بعد تبریز رفت تا پس از یکماه  
بر گردد و جریان عقدرا برگزار کند.

حالا دیگر اسم عاطفه «ورپریده» نیست،  
بلکه عزیز دل و جان‌شیرین و ماه و پرورین است  
عالیه دل ندارد که عاطفه روی زمین راه برود  
دلش می‌خواست همیشه این پاره دل را بر روی

سینه خود نگاهداشته باشد و از چشم آفتاب و  
مہتاب پنهانش سازد ولی افسوس افسوس که  
عاطفه بیمار است، عاطفه بیمار است و بیماری  
ریوی هم دچار است.

این بچه سرفه میکندا این بچه تبدارد، این  
طفل پنج ساله مانند شمع جمع در همین خنده  
اشک میریزد و همچنان ایستاده دارد تمام می  
شود . . تمام شد. تمام شد . صبح دم شمع عمر این  
طفل معصوم به مرأه شمع شبانه در موج نسیم  
سحری خاموش شد. شیون مادر بد بخشش بفالک  
بالازد، تازه از خاک نمانک عاطفه بر گشته بودند  
که دیدند آقا هم از تبریز باز گشته است .  
عاطفه کجاست، عاطفه من ای خدا عاطفه من.  
دیگر این عالیه بی عاطفه را می خواهد  
چکند، ارمغان سفر را روی میز گذاشت و از  
پله های آپارتمان سر ازیر شد. عالیه بدن بالش  
دوید، دید که دارد می رود بر روی نرده های  
آهنین بالکن خمشد، فریاد زد من بد بختم .

من تنها هستم بر من رحم کن بر من - و سرش  
گیج رفت

عصر روز دیگر روزنامه اطلاعات درستون  
حوادث این خبر را انتشار داد بانو عالیه ..  
که مبتلا بحمله قلبی بود ناگهان از بالکن  
طبقه چهارم خانه خود واقع در خیابان زرین نعل  
با مغز بزمین افتاد و دردم جان سپرد،

-

این حقیقت یادگار  
افسانه است.

بچه های مدرسه بدنبال مسیح «هو» می  
کشیدند.

« بد بخت» ماترا دوست نمیداریم ، ترا  
بازی نمیگیریم، ولی مسیح میگفت من شما  
را دوست میدارم.

این مسیح کودک بد بختی بود، این مسیح  
همشا گردی ما بود، من واو و صد تا پسر دیگر  
در دستان ناصر خسرو درس میخواندیم از شما  
چه پنهان نه من و نه بچه ها هیچ کدام مسیح را  
دوست نمیداشتیم.

گناه این طفل تیره روز یکی دو تابود تا  
سزاوار گذشت باشد.

گناهش این بود که زشت بود، گناهش

این بود که کثیف بود، گناهش این بود که  
پدر نداشت و بزرگترین گناهش هم این بود  
که قمده را دوست میداشت و یک چنین مسیح  
گناهکار از چهار سمت هدف ملامت و شماتت  
ومسخره و متعلق بود .

این مسیح زشت و خیلی هم زشت و بیش  
از آنچه زشت باشد حساس بود، حساس بود  
یعنی لبریز از توقع و تمنا بود، بقول معروف،  
هر چه وشت تر بود بازیش بیشتر بود در کتاب  
روانشناسی فصل و «تمر کز امیال در منقی»  
هم فصلی است، نفس آدمیزاده شیفتہ منقی‌ها  
است ما اصرار شگرفی میورزیم که امیال  
خود را در منطقه «نقی» تمر کز بدھیم.

کورها را بینید که دست و پا می‌کند در  
ردیف چشم‌دار ها قرار بگیرند کورها وقتی  
با شما حرف میزند، پلکهای بهم افتاده خود  
را نیمه باز بروی شما میدوزند و میگویند که  
دیدیم می‌بینیم.

زبانهایی که هنگام سخن گفتن گیرمی-  
کنند چندین بار بیش از زبان‌های آزاد سخن  
می‌گویند و چلاق‌ها آرزو دارند که عصای  
جهانگردی بدست بگیرند.

در ولایت ما این ماجرا بصورت مثل  
معروفی در آمده است «دلال» پرس و «شل» و  
پرمج، لال‌ها زیاد حرف میزنند و شل‌ها زیاد  
راه میروند.

این حساب حساب تمرکز امیال در منطقی  
است و مسیح بدتر کیب و بی ریخت تهران  
بیش از بچه‌های خوشگل تشنۀ محبوبیت بود  
و این تشنگی که هر گز برآب نمیرسید داشت  
 طفلک بدبحث مردم را با زجر فراوان می-  
کشت.

کم کم بزرگ شد و رشد کرد ولی هر چه  
بزرگتر میشد زشتی‌ها یش هم بهمین نسبت  
بزرگتر میشدند، مسیح احساس می‌کرد که  
یواسیه‌اش طاقت‌ش دارد طاق می‌شود. مسیح

میدید که اینمه نفرت و نکبت برای وی تحمل پذیر نیست.

آن روز که از امتحان سال اول دانشکده طب پیروزمندانه بخانه برگشت، مردگنده بیست ساله مثل بچه‌های «نو نور» یکراست با آغوش مادرش افتاد و های های دست بگریه گذاشت.

- مادر چرا مرا بدنیا آوردی؟ چرا شیرم دادی؟ چرا به رشدم رسانیدی؟ مادر چرا بجای شیر پستان زهر قاتل بکام من نریختی؟ هیچکس مرا دوست نمیدارد من تنها هستم، مادر بیاو این پسر تک و تنها خود را بکش، ولی مادرش گفت عزیز دلم غصه نخور خدی تو خیلی بزرگ و خیلی مهر بان است.

ترا هم دوست خواهند داشت، تو هم در این دنیل لذت محبو بیت را خواهی چشید. صبر کن چند سال دیگر توییک طبیب دانشمند و آزموده خواهی بود.

سیل طلا و نقره زندگانی ترا فرو خواهد  
گرفت. پول، می فهمی؟ پول این مایه افسونکار  
محبت ترا با جانها و دلها خواهد آمیخت.  
مادرش راست می گفت اما اگر بنا بود  
راست تر بگوید حتماً دل فرزندش می شکست.

حقیقت این بود که دوستان مسیح در این  
دوره خودش را دوست نمیداشتند بلکه مانند  
مگس در پیرامون ژروت شیرینش پرمیزدند  
ومسیح هم خواه و ناخواه تلغی این حقیقت  
را در کام خود مزه کرد.

غوغای مسٹانه خانه او همه شب (سه راه  
امین حضور) را از این گوش تا آن گوش  
می لرزانید.

زنهای هرزه و مردهای بیکار و بیمار از  
چهار سمت تهران همه شب مهمان دکتر بودند  
ودکتر هم هر چه با این دست از بیماران جسمی  
می گرفت، بادست دیگر به زخم بیماری روحی  
خود میزد: مسیح می خواست آن جانهای

متمرد را که از کنارش رم میکردن باز نجیر  
طلا و نقره بسمت خود بکشاند.

مسیح عالملا بکودکان مدرسه ناصر خسرو  
دربرابر دهن کجی‌ها و مسخرگی‌های بیست  
سال پیش پاسخ میداد، اما معهذا بدبخت بود  
زیرا همه بازبان بی‌زبانی باو می‌گفتند (بدبخت  
ما ترا دوست نمی‌داریم ترا بیازی نمی‌گیریم)  
بازمهم این‌نداز زنده و گزنه در جان دکتر  
صدامیداد مادر بگذار و پیش مادر از غمهای  
زمانه شکایت کند. اما افسوس که مادرش سر  
برخشت و چهره برخاک داشت.

مرگ مادر خنجر مسمومی بود که تا  
دسته در اعماق قلبش فرورفت و بهترین پزشک  
بیماریهای داخلی ایران را از پا تاسردر زیر ماتم  
فرو برد.

مرگ مادر پشت مردانه این طبیب حاذق  
را بیرحمانه درهم شکست، دکتر مسیح دید  
که دیگر در این جهان وسیع، یکتقر، حتی

یکتقر را هم ندارد که خاطرش را بخواهد.  
دکتر بهمیکده پناه برد و در امواج مستی  
وبیهوشی غرق شد. دکتر دایره شب‌زنده‌داری  
هارا توسعه داد و تقریباً روزهای خود را هـ-م  
بروی شبها کشید، دکتر مشت مشت دینار و  
دامن دامن درهم بخاک پای این و آن ریخت  
ولی کو، کومادرش که ببیند و سر پسر را  
برسینه بگذارد و مادرانه بگوید : عزیز دلم  
غصه نخور.

مادرش کجاست و آن قلب‌مهر بان کجاست  
که مسیح را برای خاطر مسیح دوستداشته  
باشد .

درا بن هنگام من در دریائی از عیش و  
نوش‌شنا می‌کرم، من خوش بودم زیرا خوش‌گل  
ترین و خوش مشرب‌ترین دختران فامیل من  
چه میدانم، اگر بدختران تهران بر نخورد  
می‌خواهم بگویم خوش‌گل ترین و خوش‌مشرب  
ترین دختران تهران مرا بنامزدی خود

پذیرفته بود.

«افسانه» دختر دائمی من بود و من نمیدانم  
از دختر دائمی خود بچه زبانی تعریف کنم.  
کافیست که بگوییم این افسانه در مال و جمال  
ولطف و دلربائی افسانه‌ای باور نکردنی بود،  
ای عجب مگر یک دختر شانزده هفده ساله  
این‌همه شیوا و شیرین بشمر میرسد.

پدرش را نابهنهگام از دست داده بود ولی  
بجای پدر یک عمومی مهربان و یک گنج قارون  
در کنار داشت که غصه بی‌پدری را در همان  
روزهای نخست با آسانی پامال کرده بود.  
من افسانه را هفت‌های یکبار می‌دیدم و  
راستش اینست که هفت‌های یکبار مژه‌زندگی  
را می‌چشیدم.

عمر من هر هفت روز یکروز بود، آنهم  
روزی که افسانه در کنار من بود.

افسانه دختری شاعرمنش و مهربان و  
افسانه‌آمیز بود، خوب فکر می‌کرد، خوب

حرف میزد؛ خوب غصه میخورد و خوب  
میخندید.

سیاه و سپید و تلخ و شیرین در جان ایندختر  
نازنین هرچه بود دلاویز و مزه‌دار بود.

با افسانه از ماجرای مسیح صحبت میکردم  
اوهم گوش میداد گاهی متعلق میگفت و گاهی  
هم افسوس میخورد، و تقریباً نقل مسیح نقل  
محفل ما بود ولی خود مسیح در دنیا مظلوم و  
مبهم خود با بخت سیاه خویش جنگ وستیز  
داشت.

بیماری تیفوس از شمال ایران بارید واژ  
جنوب ایران جوشید، تیفوس گرفته های بی  
نوا در این شهر وسیع رویهم ریخته بودند.  
دکتر مسیح که از بس در زندگی خود  
فسرده شده بود، حتی قدرت مردن هم نداشت  
ناگهان بفکر مردن افتاد و پیش خود گفت  
«از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک»  
بی‌باکانه ببالین تیفوس گرفته ها هی نشست

و دور از هر گونه تجهیز و تسليح با اين بيماري  
خطر ناک تماس می گرفت.

دكتر بيشه از آنچه مشتاق بهبود بيماران  
خود باشد مشتاق بيماري خود بود اما افسوس  
كه تيفوس هم برایش ادا در آورد، ( بد بخت  
من ترا ببازی نمیگيرم).

تيفوس دكتر مسيح را ببازی نگرفت ،  
اما حادثه ديگري بحالش ترحم کرد.

اتومبيلش رادر ميان راه شميران و تهران به  
كاميون تصادم داد و مسيح نيمه جان را از همان  
جا غرق در خون برای بيمارستان رضا نور  
فرستاد و در انتهای شش روز جان کندن روزنامه  
ها خبر مرگش را درسي و دو سالگي بمقدم  
دادند.

دلخواست که پيش از روزنامه هاي صبح  
من خبر مرگ دكتر مسيح را برای نامزد  
عزيز مبار مغان بيرم گفته شد که افسانه بيهوش  
است .

نه بمن گفت که خانم کوچولو دیشب  
نیمه شب از بیمارستان بر گشت و در آستانه  
عمارت مثل نعش بر زمین نقش بست.

این حرفها گیجم نکرد، ولی دهان قشنگ  
نامزدم که بسخن گشوده شده هوش از سرم

برد .

افسانه گفت که من شوهرم را از دست  
داده ام .

شوهرم شوهرم، دکتر مسیح شوهر من بود  
فریاد من در گلوی من خفقان گرفت و  
با صدای خفقان گرفته پرسیدم:

—شوهر تو؟ چه کسی شوهر تو بود.

مسیح! این دکتر مسیح شوهر من بود و  
بعد میان اشک ماتم ماجرای خود را برای من  
تعریف کرد.

این زشت، این بدتر کیب که در دنیا  
هیچکس دوستش نمیداشت محبوب من و معبد  
من بود. چه روزها که وقت مدرسه خود را بر

سر راهش می‌گذرانیدم چه شبها که از دور چشم  
بپنجره روشن اتاقش میدوختم و تا آن روشنایی  
فرو نمی‌نشست من برختخواب نمیرفتم.  
پسر عمه عزیزم مرا ببخش که جرأت نمی‌  
کردم راز درونی خودرا برای تو ابراز کنم  
بخاطر خودم نمی‌ترسیدم. بلکه می‌ترسیدم  
از دست تو زیانی بجان عزیز مسیح برسد تا  
بالآخره طاقتمن طاق شد.

«شکوه» همشا گردی خودم را با خودم  
برداشتمن و بمحکمه اش رفتم بنام اینکه بیمارم  
سرتاپا لخت شدم امیدوار بودم که میل جنسی  
مسیح را بتفع عشق خود برانگیزانم. اما  
افسوس محبوب من گفت که دختر خانم شما  
دردی ندارید فقط اعصابتان کمی خسته است  
عفت مسیح این عفت بی‌شرم و وقیع مسیح  
مسیح و قاحت مرا از رو برد و بیچاره‌ام کرد،  
گریه کردم خون خوردم تا شبی که شنیدم  
مسیح من در اتومبیل خود دچار حادثه‌ای

شده است، یکراست به بیمارستان آمد و پای  
تختخوابش زانو ردم.

چشمانش را گشود و گفت اوه دختر خانم  
بامن چکار دارید.

همه چیز را برایش گفتم: عشق جنون آمیزی  
که نسبت با اوداشتم اعتراف کردم لبخند  
در دنا کی زد و با آوای گرفته‌ای این شعر  
معروف را از شهریار مثل نیشت: بقلیم فرو  
برد. «نوشدار وئی و بعد از مرگ سهراب آمدی  
جان من، این زودتر میخواستی حالا چرا؟»  
وبعد لبها خود را برپشت دستم گذاشت.

فریاد کشیدم «نه.» تو باید بمیری تو شوهر  
منی من ترا دوست میدارم، بی تو این زندگی  
بر من حرام باد. از لغت «شوهر» خوشش آمد  
و پیشخدمت بیمارستان را بدنبال حلقه عروسی  
باللهزار فرستاد.

پرستاران بیمارستان تماشا می‌کردند و  
چهار تا طبیب سپیدپوش هم شاهد بودند که

د کتر مسیح حلقة طلارا به انگشت من کرد و  
گذاشت که من لب بر لب بخشام.

رنگ ناصر مثل گچ سفید شد. نفسش بند  
آمد، پس از چند لحظه قبر طرف راست را بمن  
نشان داد و صحبت خود را هم تمام کرد. افسانه  
من شش ماه بعد از مرگ دکتر مسیح دنیارا  
ترک گفت و در زیر این تخته سنگ بخواب  
ابدی فرورفت. بین اینهم افسانه من.

نر از وی حقیقت

بالاخره جمعیت اتوبوس با وجود عزیز  
آن سه دوشیزه جوان که از عمارت دانشگاه  
بطرف ایستگاه میخرا میدند و بر سینه بر جسته  
شان نشان زمرد گون «دانشکده حقوق» با  
علامت «تراژدی عدالت» مبدل خشید تشکیل  
شد و چرخهای اتومبیل بحرکت افتاد.

این سه دختر دانشجو که در دیف پشت  
سر من قرار گرفته بودند. با هفت نفر از خواهران  
همدرس خود، جمعاً ده نفر از دختران تحصیل  
کرده مارا تشکیل میدادند که امسال برای  
نخستین بار قدم در دانشکده حقوق گذاشته و  
فصل جدیدی در زندگی اجتماعی ما  
گشوده‌اند.

خواستم این « فصل جدید» را پیش خود  
مبارک بشمارم که نابهنجام یک غزل از شاعری  
گمنام بخاطرم رسید و چریان فکر مرا از سیر  
خود بازداشت.

آن گوینده نامعلوم، غزل خود را بدین  
مطلع شروع می‌کند:  
کجارت بکه گویم که حال دل چونست  
دهان غنچه تو داری و قلب من خونست  
وبعد از چند بیت:

مسلم است که اندر قضاوت لیلی  
هر آنچه حکم رود بر علیه مجنونست  
آهسته گفتم آن دخترک سیاه چشم که  
عاشق خود را صمیمانه دوست میداشته واز غم  
فراق وی رنج بسیار می‌برده و حتی بقول  
«بابا طاهر» عارف عالی مقام همدانی  
اگر «مجنون» دل شوریده‌ای داشت.

دل «لیلی» از او شوریده تر بسی  
معهذا چرا در نظر شاعر، صلاحیت نیافته

نسبت به «مجنون» خود عادلانه قضاوت کند.  
شاید فلسفه «فردریک نیچه» در این مسئله  
اجتماعی با حقیقت مقرن باشد که میگوید:  
«جنس لطیف و قشنگ و نازین «زن»  
خطرناکترین دشمن مرد است» والبته دشمن  
سزاوار قضاوت نیست.

کم کم بفکر پریرویان این شهر باز گشتم  
که میخواهند دوروز دیگر شاهین ترازوی  
«عدالت» را با انگشتان دلفریب خود برداشته  
وجانانه بر کرسی قضاوت قرار گیرند و در حق  
مردها عادلانه (!) قضاوت کنند و بخدا پناه  
بردم از آن روز که «دلبر»، سردادگری  
پیش گیرد و موجودی که حق مارا در زیر پا  
های ظریفش پایمال ساخته، دست حمایت  
بجانب حقوق ما پیش آورد یعنی «گرگ جامه  
شبان» بپوشد!

«زن» این عنصر افراطی با آن مهر عجیب  
با آن قهر عجیب، با آن همه حسد و کینه و

حرص و ولع سرشار، چگونه میتواند را راده  
و اندیشه خود، ناموس موازن را حفظ کرده  
و درباره مردم بحق قضاوت نماید؟  
آیا علاوه بر معلومات قضائی، حس تملک  
نفس و آرامش عواطف و از خود گذشتگی و  
رعایت موافقین اجتماع، شرط حکومت  
نیست .

خانمها که در مسائل عمیق زندگی سطحی  
و سرسری فکر میکنند و بهیچوجه بر احساسات  
بحرا نی خود تسلط ندارند و یک لحظه از تمایلات  
شخصی نمیگذرند، بیجهت خوشحال و بیهوده  
اندوهنا کند، باشنل و کلاه قضاوت در سالون  
دادگاه چه خواهند کرد و چه خواهند گفت؟  
هیولای اتوبوس ناله کنان بر سنگفرش  
خیابان میغلطید و من همچنان فکر میکرم  
و دورنمای زندگی با منتظره اسفانگیز و در  
عین حال خنده آوری در برابر نظرم جلوه گر  
بود .

اده ! قرنها پیش از آنکه جنس زن دست  
قشنگش را بطرف « ترازوی عدالت » دراز  
کند، باقلب خود « ترازوی حقیقت ! » را می  
سنجید و بدلخواه خود رأی میداد وهم اکمنون  
باهمان میزان، ارزش زندگی را میسنجد.

زن در آن موقع پشت ترازوی حقیقت قرار  
میگیرد که خواستگاران بینوای وی درپای  
آن ترازو حاضر شده و تن بقضا میسپارند.  
اینجاست که درجه انصاف وعدالت قاضی  
بدست میآید و معلوم میشود حق و حقیقت در  
مذهب این جنس از چه نوع است.

در این دادگاه، قانون عشق هنسوخ است  
صفحه قلب و قرآن مهر و محبت بهیچوجه  
« سندیت » و « صلاحیت » ندارد.

زن در ترازوی حقیقت ، گوهر گرانبهای  
عشق را کلائی سبک و کم بها و ناچیز میداند  
ومعتقد است یک سکه طلا، بر یک دنیا عاطفه و  
مهر ووفا ترجیح دارد و ازلحاظ سنجش نیز

گران‌تر و سنگین‌تر است.

«ویلیام توماس» دانشمند امریکائی چه خوب میگوید:

«شاعر را نگذارید که پیشانی با مناعت و بلند خود را بر آستان عشق زن بخاک بیالاید، زیرا شعر کجا وزن کجا؟ برای زن شعر هسرائید و حدیث عشق نگوئید و اسرار ابدی دل را آشکار مسازید اورا بشرط و تجمل بفریبید. باو «تی تیش ماما نی» ها و زرق و برق ها نشان دهید و بـ دین و سیله دل رمیده اش را آرام کنید!»

چه حاجت باینکه دست کوتاه خود را از اینجا بطرف «لوس آنجلس» دراز کنیم و از گفتار استاد دانشگاه آنجا شاهد بیاوریم، مگر گواه شاهد صادق در آستینش نیست؟ مگر مشاهدات روزانه ما، تجربه های فراوان ما، طرز جریان زندگی اجتماعی ما بمنظور شناختن این قلب یخزده که تنها باسکه

زرد و سپید گرم میشود کفایت نمیکند ؟  
این دختر نیست که بر قلبها لبریز از  
عشق و دیوان های مملو از شعر و آیات روشن  
از صمیمیت و وفا مغور رانه گذشته و در آنسوی،  
بر مشتی دینار و درهم فرو می‌افتد و کمال  
مطلوب خود را در لابلای سکه ها و اسکناسها

میجوید<sup>۹</sup>

این زن نیست که در اطلس و خز و حریر  
فرورفته و بر بالای آنها پالتوهای گرانبهای  
«روباه آرژانته» را بخود پیچیده و میان صد  
ها قطعه طلا و جواهر غرق شده، معهد زابرای  
سی شاهی کرایه اتوبوس طفل خودیکساعت  
چانه میزند و در مقابل متلکها و کنایه های  
شاگرد شوفور استقامت بخرج میدهد، بلکه  
از آن مبلغ نالایق اقلاده شاهی تنزل داده و  
بقول خود سر طرف کلاه بگذارد<sup>۱۰</sup>

این ترازو دار حقیقت است که میخواهد  
امروز و فردا ترازوی عدالت را هم بدست

گرفته و با آن سوابق مشعشع با اختلافات جامعه  
فیصل بخشد؟

شعر در نظر زن شعر است و قابل اعتماد نیست  
علم پیش خانمها آنقدرها ارزش و بها ندارد  
که بتواند عطش خودخواهی آنان را فرو  
نشاند.

عشقدر مقابل این چشمان فتنه‌انگیز، پیش  
از یک پرده کمدی لذت و عنوان نداردو شایسته  
نیست کابین زناشوئی و پیوند خانوادگی قرار  
گیرد!

فقط پول! اینجا در مقابل همه‌چیز پول  
باید ریخت و پول باید خرج کرد و پول باید  
نشان داد.

این پول است که تمام مشکلات زندگی  
را بر طرف ساخته و احتیاجات منزل را تأمین  
کرده و تعجلات زینده را بوجود می‌آورد.  
آری. پول است!



۱

خط سیر بپایان رسید و من هنوز در اعماق  
تخیلات خود دست و پا میزدم و خانمها هم در  
اطراف یک مسئله نامعلوم جارو جنجال راه  
انداخته بحث میکردند و گوینده قرق کنان  
می گفت:

باش تا صبح دولتش بد مد  
کان هنوز از نتایج سحر است

اینهم د استانی  
غم انگیز است

آن بانوی باردار، پس از نه ماه محنت و  
رنج و در پایان عمری آرزو و انتظار، اکنون  
چه بیار آورده است؟  
دختر . . . ایوای! راستی که ماية تأسف و  
اندوه است، ایکاش عقیم میماند!  
پدر زانوان غم را بیر کشیده و هم چون  
کشتی شکستگان، در گرداب غصه و کدورت  
فرو می رود.  
مادر بیما و صدمه خورده، زار زار اشک  
می دیزد و همچون جنایتکاری که شرم آورترین  
و مخوفترین تبهکاری‌ها را صورت داده باشد  
سر از گریبان بر نمیدارد.  
آشنايان بادلسوزی تمام تسایتش میدهند

و قوم و خویش‌ها باز است و ادا «متلك» می‌گویند  
و در حال همگی با چهره گرفته و عبوس بدنیا  
و فلک و طبیعت مینگرند که چرا درخت امیدشان  
«دختر» به مر رسانیده است؟

آری، دختر یعنی ماتم و مصیبت، یعنی  
تأسف و آندوه و محنت!

دراین میانه «نوزاد» شیون می‌کند و فریاد  
وغوغا بغلک می‌رساند و بیهوده منتظر نوازش  
و مهر بانی دیگرانست.

طفملک ناز می‌کند، ولی ناز وی خریدار  
ندارد. ناله میزند، امان الله‌اش در قلب هیچ‌کس  
مؤثر نیست. با تمام قوت جیغ می‌کشد. اما  
کو گوش بد هکار؟

تیره بخت نمیداند که چه گناه بزرگی مرتب  
شده است، گناهی که قابل بخشایش نیست،  
گناهی که وی را به سیاهترین سرنوشت‌ها  
محکوم می‌سازد.

گناه «دختر شدن» اوه!.. پناه بر خدا،

این تازه رسیده خیر مقدم ندارد، تبریک ورود  
ندارد، جشن و شادی ندارد؛ «شب شش» ندارد  
بعزم آنکه دختر است؟

سرسری بگیرید، خونسرد باشید بی اعتمانی  
کنید، تقدیم این گذارش را باداره آمار بتا خیر  
بیندازید، حتی برای وی اسم نگذارید، چون  
کودکی معصیت کار است، زیرا دختران  
آیا باور میکنید که صدی نواد از دختران  
ما بهنگام تنظیم شناسنامه از طرف متصرف آمار  
نام گذاری میشوند؟

مردها از میلاد دختر، اظهار تفرت میکنند  
و خانمها می گویند:

«اگر زن حامله سنگ بیندازد، بهتر است  
که دختر بیاورد!» یک قدم بقهررا برداریم:  
اقوام وحشی عرب، در تاریخ ماقبل اسلام  
دختران معصوم خود را زنده بخاک می سپردند  
و بدین کردار شنیع افتخار میکردند.

«قرآن مجید» آن عصر بربریت را چنین

تعریف میکند.

«... از مژده ولادت دختر رنگ چهره آنان سیاه میشد و همچون زخم خورد گان بخشم میآمدند و نوزاد را با توهین و تحقیر می پذیرفتند و بالاخره زنده بگورش می ساختند و در حق زن بنای حق حکومت میکردند».

پیغمبر محبوب اسلام قانون متن خود را تنها در این سورد مخصوص و عطف بمسابق کرد و پدران دختر کش را بپرداخت جریمه و توبیخ محکوم فرمود و جداً با حبای حق حیات زن قیام نمود و در تعلیمات آسمانی خود احترام زنان را در ردیف واجبات اجتماعی گذاشت.

اکنون نزدیک بچهارده قرن از آن عصر مظلوم می گزدد، ولی همچنان دختر در میان ما دستخوش اهانت و مذلت است.

هنوز در خانواده ها دختر را عضو مستقل ذمیشنا سند. هنوز «زن» را مستحق حرمت و تشخّص میدانند و هنوز هم قوم دختر را با

انزجار و بیزاری استقبال میکنند.

این چه منت ناهنجار و نامبار کیست ،

تا کی این نقیصه اخلاقی باید بیاد گار قرون

وحشت و سبیعت در طبیعت ما باقی باشد؟ مگر

دختر چه کرده که پسر نکرده آیا ماز بوستان

زندگی چه گلی چیده ایم که آنها در مقابل

«سنبل» نچیده اند؟

آخر بگوئید که تفاوت شخصیت میان پسر

ودختر چیست؟

«آندره موروا» می گوید:

«در روم قدیم وقتی بانوئی دختر میزائید

هلله نشاط از دل آشنا یان بر می خاست و همه

دست زنان و پایی کو با ان تصنیف می خوانندند

و این «ترجم بند» را تکرار می کردند.

«... از آسمانها آیت عشق و رحمت نازل

شده است.»

راست است دختر ما یه سر بر و منبع نشاط

است .

دختر فرشته محبت و فروغ عشق و آشنايی  
است .

دختر گل سر سبد زندگى و شيرازه کتاب  
انس والفت است.

بى لبخند نمکين دختر، چهره دنيا هم يشه  
غمگين باد!

با زهم ملت قدیم روم میگوید:  
« زن آئينه شفاف و تابنا کی است که در  
آرایشگاه خلقت. جمال الهی را در چشم امان فتنه  
انگيز و چهره جذاب خود منعکس ساخت و  
با همان جلوه ملکوتی از آسمان بزمین  
فروд آمد. »

اگر زن نبود، فصل دلکش بهار طراوت  
وصفا نداشت، گلها شکفته و خندان نبودند ،  
پرندگان چمن ترانه نمی سرودند. غنچه ها  
تبسم میکردند. اگر زن نبود، شعر و ادبیات  
نبود. موسیقی و صنعت نبود، عشق و محبت نبود  
بالاخره مفهوم حیات مصدق نمییافت .

آنوقت ما «مادر مهر بازی» نداشتیم که سر  
بر دامن وی گذاریم.

«خواهر دلسوزی» بچنگ نمی آمد که  
باوی غم‌دل بگوئیم.

آنوقت دلبر و دلارام نداشتیم تا بیاد وی  
زنده بمانیم و بعشق وی فشار سنگین زندگی  
را بردوش خود آسان برداریم.

بنابراین چرا بسیمای روشن دختر، با  
چشمان تیره و تار مینگریم، چرا قدر زن و  
قدر دختر را نمیدانیم، چرا امایک پسر کور و  
کچل و چلاق را بریک دختر زیبا ترجیح  
می دهیم؟

میگویند و بمنهم میگویند که حقیقت باین  
садگی‌ها نیست.

درست است که جنس زن دوست داشتنی  
و خواستنی است. ولی بشرط آنکه او هم دوست  
داشته باشد و هم بخواهد.

درست است که دختر با پیراهن ملائکه از

بهشت بدنیا قدم نهاده؛ ولی محرمانه جامه  
خودرا عوض کرده و لباس «شمر» پوشیده  
است.

درست استکه خداوند بوی درس محبت  
وعصمت و مهر ووفا آموخته، ولی چه عرض  
کنم، فعلاً که یک کلمه از درس‌های خود را  
بلد نیست؟

بازهم میگویند که زن را در آن دنیا «قاتق  
نان» آفریده‌اند، ولی از بخت بد ما دراین  
دنیا «قاتل جان» بعمل آمده است.

اگر زن فرشته رحمت است، پس آن بالهای  
گرم و نرم و مهر بان کو؟ آن لطف و ترحم  
آسمانی کو؟ آن گذشت وایثار عاطفه کو؟ آن  
حقیقت و معنویت ابدی کو؟

- اگر زن مادر است، پس چرا بجای مادری  
کودک خودرا بدست قضا و قدر سپرده و خود  
تا نیمه شب، هست عیش و نوش و سر گرم رقص  
وقتی ریح است؟ چرا دست نسل پرور خود را

بجانب میز «پوکر» و ساغر لبالب دراز  
میکند؟

اگر زن خواهر است، پس چرا همکاری  
وهمدردی خواه را فراموش کرده و یک دم  
بفکر برادران خسته و کوفته و فلکزده خود  
نیست و سطح زندگی هرچه بالاتر می‌رود،  
بر تکلفات و تشریفات وی افزوده می‌گردد؛  
اگر زن را برای عشق و محبت آفریده‌اند  
پس آن سنگدل که این عواطف عالی را بیرحمانه  
پایمال می‌سازد کیست؟ می‌گویند وهم‌چنان می‌  
گویند: ولی شما چه گناه کرده‌اید که با  
تکرار سخنان مردم؛ سرتان را بدردبیاورم؟

برای یک نفر مرد  
چند فن لازم است؟

چکنم که «فیزیولوژی» نمیدانم، و گرنه  
شخصیت زن و مرد را از لحاظ ساختمان بدن  
و حجم مغز و ترکیبات خون با هم سنجیده و  
مطابق قانون «وظائف الاعضاء»؛ میان این دو  
موجود قضاوت میکرد: ولی اینقدر میدانم  
که پدر ما «آدم» و مادر ما «حوا» در کارگاه  
خلقت یکنواخت آفریده نشده بودند.

در اوح تقدير چنین خوانده ايم که وجود  
عزيز آن بحفظ بقای نسل و نگهبانی سلسله  
نژاد مأمور است و مقدر چنین بود که جريان  
وهستى در قلب حساس زن سرچشمہ گيرد زن  
را بوجود آورده اند که هسته حيات بشر را  
در موج خون و شيره جان خويش پرورش دهد

و برپیشانی قشنگش کامه «مادر» را با خط نورانی نوشته‌اند تا با این سر نوشت روشن، از آسمان بزمیں فرود آمده و شمع صفت در شبستان اجتماع قرار گیرد.

طبیعت گنجینه زندگی را بdest زن‌سپرده ووی را مسئول حفظ این امانت گرانبها قرار داده و نظام اجتماع را بدین مسئولیت خطیر ارتباط داده است.

زن یعنی خزانه‌دار آفرینش، پس باید در وظیفه‌خود دقیق و محتاط باشد، زن یعنی امین گوهر حیات و موظف است که از خیانت پرهیز کند.

زن یعنی شناسنامه خانواده‌ها و نسل‌ها و چاره نیست جز اینکه این صحیفه مقدس همیشه منظم و روشن و استوار بماند. بالاخره اگر خدای نخواسته «زن» در حق تعدد ازدواج با مرد رقابت کند اساس اجتماع واژگون گشته و ناموس و راثت درهم خواهد شکست.

بنا بر این خانمها چه از نظر قانون آفرینش  
و چه از لحاظ مقررات اجتماع بیش از یک مرد  
را نمیتوانند بنام همسری، بر گزینند؟ اما  
مردها!

چه خوب بود که بر دستگاه «ما فوق الطبيعة»  
نیز نظام دمکراسی حکومت میکرد و زن و  
مرد از این حق حیاتی بطور متساوی بهره‌ور  
میشدند، ولی افسوس که دست‌ماز دامن چرخ  
گردون کوتاه است.

از طرف طبیعت مرد اجازه دارد که تا حدود  
استطاعت مالی و لیاقت بدنی، بر تعداد شرکای  
زندگی خویش بیفزاید ولی فکر میکنم که  
شرع و اجتماع «او» را هم از این حق محروم  
کرده باشد.

طبیعت میگوید مرددستی تخم‌افشان است  
و بگذارید تاهر جا که قدرت وی کفاف میکند  
تخم وجود بیفشاند. اما مقررات تمدن این  
اختیار نامحدود را برای ناموس اخلاق و عفاف

جامعه زیان بخش تشخیص داده و عشق را غیر  
قابل تقسیم شناخته و گفته است دریک دلدو  
محبت نمیگنجد.

آئین مقدس اسلام که در بحبوحه فترت  
اجتماع و جاهلیت توده عرب بوجود آمده و  
با آدابی آشفته و پریشان دست بگریبان بود  
مقتضی نمیدانست که یک باره ماده «تعدد ازدواج»  
را از قانون زندگی مردم حذف کند، ولی با  
مهارت مخصوصی بر روی آن خط نسخ کشیده  
و این آزادی را بر جنس مرد هم تحریم کرده  
است.

«قرآن مجید» وقتی در سوره «نساء» بدین  
مبجث اجتماعی میرسد میگوید:  
«۰۰۰ و در صورتی که نتوانید اصول عدالت  
را در میان آنها از همه جیث رعایت کنید با  
یک تن بسازید» داشتن چند تن مشروط برای ن  
است که (اصول عدالت از همه حیث) در بین  
آنها برقرار باشد و چون حفظ این توازن

امکان پذیر نیست، ناچار تعدد ازدواج هم جائز  
نخواهد بود،

بنا بر این اسلام برای یکتفر زن بیش از  
یک مرد و برای یکتفر مرد بیش از یک زن  
اجازه نداده است. ولی اگر بیشتر فرصت دارد  
بیاید ضمن چند کلمه صحبت خودمانی، این  
مسئله را حل کنیم، از جانب یکتفر دانشمند  
بزرگ فرانسوی این پیام کوچک را بخانم  
های محترم می‌رسانم:

(ژول سیمون) سیاستمدار و نویسنده مشهور  
اروپا در قرن نوزدهم می‌گوید:  
«هر اندازه که «مرد» بر تعداد همسران  
خود بیفزاید، نه تنها از جانب خانمهای مجاز  
است بلکه در حقیقت مستحق تشویق و تمجید  
خواهد بود، زیرا قطعاً از همسر نخستین خود  
خیر و برگت نعمت دیده که نسبت بجهنم  
زن خوش‌بین شده و گرمترا اظهار عشق و علاقه  
می‌کند و گرنه با ملاقات اولین بانو، مطلقاً از

این جنس بیزار و سیر میشده و دیگر نام زن  
برزبان نمیآورده است.

از قرارشو خی مسیو (سیمون) معلوم میشود  
خانمها هم مردان «چند زنه» را سزاوار  
قدرتانی و پاداش میدانند و یا اگر نمیدانند،  
باید اندکی فکر کرده واز گناه گذشته خود  
استغفار نموده و با شوهر حق شناسشان بیشتر  
گرم بگیرند و برای حفظ عدالت خانوادگی  
ممکن است از همسر خود فقط بلوازمدادی  
زندگی قناعت نمایند و در بند صمیمیت و عشق  
وی نباشند یعنی اصرار نکنند که شوهرشان  
دوستشان داشته باشد! چون میدانم خانم‌ها  
فراموشکار نیستند کفته خود را بیاد خواهند  
آورد که «اساساً جنس مرد موجودی بی-  
عاطفه و خشک و خونسرد است» خانمها غصه  
نخورند که «هبو در قلب شوهر عزیز تراست»  
چون بعقیده خودشان مردها که قلب ندارند  
تا در کانون آن «عزیز» و «عزیزتر» پرورانند

راست است و «جنس اطیف» در مورد صمیمی  
ترین دوستانش اینطور فکر میکند باشد.  
«زن» هرچه میخواهد مرد را افسرده و بسی  
عشق و سست عهده بداند اما حقیقت از این  
تهمت‌ها بزرگتر و پایدارتر است، آنکه  
مرد است و از جوان مردی و تشخّص مردانگی  
بهره‌ای برده هر گز در معبد عشق خود دو صنم  
نمی‌نشاند و در پیشگاه دو معبد پیشانی بر  
خاک نمی‌ساید.

مرد میداند که از داشتن زن‌های متعدد،  
جز آشقتگی امور خانه و دشمنی‌های آشتی  
ناپذیر خانوادگی نتیجه دیگری نخواهد برد  
مردی که از فرط هوس و حرص پی‌درپی  
ازدواج میکند، باید بداند که محصول این  
شهرت‌رانی علاوه بر تلخیها و ناکامیهای فراوان  
چند فرزند ناجنس و ناسازگار خواهد بود  
که نه تنها باهم برادر و خواهر نخواهند شد،  
بلکه جنگ خانوادگی آنها با گذشت قرنها

هم به صلح نخواهد انجامید.

اینکه در میان ملت‌های تربیت شده و روش فکر جهان قانون مردگان دوزنه را همچون جنایتکاران اجتماع تعقیب و محاکمه می‌کند، بدین مفاسد غیر قابل اصلاح متوجه می‌باشد،

در اینجا صحبت امروزما بپایان میرسد، ولی می‌بینم که جای یک کلمه حرف حسابی در «پایان» این مقاله خالی است، فقط یک کلمه حرف حسابی و خواهش می‌کنم از خانم های محترم بپرسید:

اگر با موضوع «تعدد ازدواج» مخالفید و بقول خودتان از «هبو» بیزاری و تنقدارید برای چه خودتان با مرد متأهل ازدواج می‌کنید؟



# ارزو نیمه‌ماهه این کتاب

|    |                   |                          |
|----|-------------------|--------------------------|
| ۱  | - دختر یتیم       | (چاپ یازدهم) بها ۲۰ ریال |
| ۲  | - فاخته           | (چاپ چهارم)              |
| ۳  | - نازنین          | (چاپ چهارم)              |
| ۴  | - شیرازه          | (چاپ سوم)                |
| ۵  | - ستاره           | (چاپ اول) بها ۲۰ ریال    |
| ۶  | - ای آرزوی من     | (چاپ پنجم)               |
| ۷  | - یکانه           | (چاپ دوم)                |
| ۸  | - زیلا            | (چاپ دوم)                |
| ۹  | - تقدیم بتو       | (چاپ دوم)                |
| ۱۰ | - وفا             | (چاپ سوم) ۲۵ ریال        |
| ۱۱ | - حلقه طلا        | (چاپ دوم) ۲۰ ریال        |
| ۱۲ | - لعنت پرتوای عشق | (چاپ سوم)                |
| ۱۳ | - هفت دریا        | (چاپ سوم)                |
| ۱۴ | - عشق واشک        | (چاپ پنجم)               |
| ۱۵ | - خاطره           | (چاپ دوم)                |
| ۱۶ | - دختر همسایه     | (چاپ سوم) بها ۳۰ ریال    |
| ۱۷ | - خطرناک          | (چاپ سوم) ۲۵ ریال        |
| ۱۸ | - نویسنده         | (چاپ سوم) ۲۰ ریال        |
| ۱۹ | - نعله            | (چاپ سوم) ۳۰ ریال        |
| ۲۰ | - گردنبند ملکه    | (چاپ سوم) ۲۰ ریال        |
| ۲۱ | - گل قرنفل        | (چاپ سوم)                |
| ۲۲ | - تبسم زندگی      | (چاپ سوم)                |
| ۲۳ | - گناه فرشته      | (چاپ سوم)                |
| ۲۴ | - مهین            | (چاپ سوم)                |
| ۲۵ | - ملکه بدیخت      | (چاپ سوم)                |
| ۲۶ | - محاکمات تاریخی  | (چاپ سوم)                |
| ۲۷ | - عشق ثریا        | (چاپ سوم)                |
| ۲۸ | - شهید عشق        | (چاپ سوم)                |
| ۲۹ | - فرعون آشنائی    | (چاپ سوم)                |
| ۳۰ | - عشق در درس      | (چاپ سوم)                |
| ۳۱ | - گمشده           | (چاپ دوم) ۳۰ ریال        |
| ۳۲ | - در این دنیا     | (چاپ دوم) ۲۰ ریال        |
| ۳۳ | - پست شماره ۶     | (چاپ دوم) ۲۰ ریال        |
| ۳۴ | - قشنگ            | (چاپ دوم) ۲۰ ریال        |



۳ ریال